

ریاحی و عبدالله بن معاویه جمحی در گذشتند و هم در اینسال یحیی بن اکثم قاضی در ربه‌ه وفات یافت. وفات محمد بن عبدالملک بن ابی الشوارب نیز در همین سال بود. بسال دویست و چهل و ششم محمد بن مصطفی حمصی و عبسه بن اسحاق بن شمر و موسی بن عبدالملک در گذشتند.

مسعودی گوید متوکل جز آنچه گفتم اخبار و سرگذشتهای نکودارد که همه را بشرح و تفصیل در کتاب اخبار الزمان گفته‌ایم. والله الموفق للصواب.

## ذکر خلافت المنتصر بالله

بیعت محمد بن جعفر منتصر صبحگاه شبی که متوکل کشته شد، یعنی شب چهارشنبه سه روزمانده از شوال سال دویست و چهل و هفتم انجام شد. کنیه منتصر ابو جعفر بود و مادرش کنیزی رومی بنام حبشیه بود. وقتی بخلافت رسید بیست و پنج سال داشت. بیعت او در قصر جعفری که متوکل ساخته بود صورت گرفت. بسال دویست و چهل و هشتم بمردو مدت خلافتش ششماه بوده.

## ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت منتصر و مختصری از حوادث ایام او

جائی که متوکل کشته شده‌ها نجا بود که شیرویه، پدرش خسرو پرویز را کشته بود و بنام ماخوره معروف بود منتصر از یس پددهفت روز در ماخوره بماند سپس از آنجا نقل مکان کرد و بگفت تا آنجا را خراب کردند.

از ابوالعباس محمد بن سهل آورده‌اند که گوید: من بدوران خلافت منتصر در دیوان سپاه شا کریمه دبیر عتاب بن عتاب بودم روزی وارد یکی از ایوانها شدم که باقالی سوسنگرد مفروش بود و مسندی و نمازگاهی بامخده‌های قرمز و کبود آنجا بود، حاشیه فرش خانه‌ها نقشی بود که در آن تصویر آدمها و نوشته‌های فارسی بود. من خواندن فارسی نیک میدانستم. در طرف راست نمازگاه تصویر پادشاهی بود و تاجی بر سر داشت گویی سخن میکرد، نوشته‌ها خواندم چنین بود: «تصویر شیرویه قاتل پدرش پرویز شاه که شش ماه پادشاهی کرد.» تصویر پادشاهان دیگر نیز دیده شد و در طرف چپ نمازگاه تصویر دیگری دیدم که بالای آن نوشته بود: «تصویر یزید بن ولید ابن عبدالملک قاتل پسر عمویش ولید بن یزید بن عبدالملک که ششماه پادشاهی کرد.» و من از اینکه دو تصویر بطرف راست و چپ نشیمنگاه منتصر افتاده بود شگفتی کردم

و گفتم: «بنظر پادشاهش بیش از ششماه نباید.» بخدا چنین شد، از ایوان پیش وصیف و بغار فتم که در خانه دوم بودند به وصیف گفتم مگر این فراش نمیتوانسته است جز این فرش که صورت یزید بن ولید قاتل پسر عمو و تصویر شیرویه قاتل پدر را دارد که پس از قتل ششماه زنده بوده اند، زیر امیر مؤمنان بیندازد؟» وصیف از این بنالید و گفت ایوب بن سلیمان نصرانی خازن فرشها را بیارند و چون مقابل او ایستاد وصیف بدو گفت: «جز این فرش که در شب حادثه زیر پای متوکل بوده و خون آلوده شده و تصویر پادشاه ایران و غیره را دارد فرش دیگری نبود که امروز زیر امیر مؤمنان فرش کنی؟» گفت: «امیر مؤمنان منتصر سراغ این فرش را از من گرفت و گفت: «فرش چه شد؟» گفتم آثار خون فراوان بر آن هست و قصد داشتم پس از شب حادثه آنرا پهن نکنم» گفت: «چرا آنرا نمیشوئی و لکهها را محو نمیکنی؟» گفتم: «بیم دارم کسان اثر حادثه را بر فرش ببینند و مایه شیوع خبر شود.» گفت: «خبر شایعتر از این چیزهاست» منظورش قصه قتل متوکل پدرش بدست ترکان بود. فرش را لکه گیری کردیم و وزیر او انداختیم.» وصیف و بغا گفتند: «وقتی امیر مؤمنان برخواست فرش را جمع کن و بسوزان.» وقتی منتصر برخواست فرش با حضور وصیف و بغا سوخته شد. چند روز بعد منتصر بمن گفت: «فلان فرش را پهن کن.» گفتم: «آن فرش کجاست؟» گفت: «چه شده است؟» گفتم: «وصیف و بغا بمن دستور دادند آنرا بسوزانم.» گوید خاموش ماند و تا وقتی بمرد درباره آن چیزی نگفت.

در یکی از این روزها منتصر میخواست طرب بکند و بنان بن حارث عود زن را که مطربی زبردست بود و سابقا بر او خشم آورده بود، بخواست و او شعری بدین مضمون خواند: «دوران من با امام محمد دراز شد و از اینکه دوران من باوی دراز شود نگران نبودم، اکنون دور شده ام اما خانه ام نزدیک است و ای عجب از نزدیکی خانه ام و دوریم! ترا در نزد محمد پیمبر می بینم چون ماه شبانگاه که عمامه و بردداری، ای کاش عید باز میگشت که روز عید چهره ترا بمن نمایان میکند» و این روز دوم عید قربان

بود، منتصر در این عید با مردم نماز کرده بود. از جمله اشعاری که در این روز برای منتصر خواندند یکی شعری بدین مضمون بود: «ترا در خواب کمتر بخیل دیده‌ام و از بیداری مطیع تری. ای کاش صبح را نمیدیدم و ای کاش شب هزار سال بود. اگر خواب را میشد خرید قیمت آن خیلی گران میشد.» از اشعار منتصر نیز شعری بدین مضمون بحضور وی خوانده شد: «ترا بخواب دیدم و گوئی از چشمه نوش خود بمن آب دادی گوئی دست تو در دست من، در یک بستر بودیم و در این حال که دودست تو بدست راست من و ساق دست من بدست راست تو بود بیدار شدم و همه روز، خود را بخواب زدم مگر ترا بخواب بینم اما خواب نبودم.»

منتصر عبیدالله بن یحیی بن خاقان را تبعید کرد و وزارت به احمد بن خصب داد و از اینکار پشیمان شد؛ زیرا احمد بن خصب روزی سوار شده بود و یکی نامه شکایتی بدو میخواست داد و احمد پای از رکاب در آورد و بسینه شاکسی زد و او را بکشت و مردم در این باب گفتگو کردند و یکی از شاعران آن دوران در این باب شعری بدین مضمون گفت: «بخلیفه بگوای پسر عم محمد، وزیرت را شکار کن که لگد میزند، شکارش کن که کسان را لگد نزند و اگر پول میخواهی پول پیش وزیر است.»

مسعودی گوید اگر این شاعر حامد بن عباس وزیر رادر کار وزارت مقتدر بالله دیده بود رفتار او را همانند ابن خصب میدید؛ روزی یکی با او سخن میکرد آستین خود را بالا زد و مثنی بگلوی او کوفت. یکر و زام موسی هاشمی سرپرست قصر یا یکی دیگر از سرپرستان پیش وی آمد و از گفته مقتدر با وی در باره پولی سخن گفت و وزیر شعری بدین مضمون برای او خواند: «باد در کن و بردار و بشمار که خطا نکنی» و ام موسی را خجل کرد که از مقصود خویش باز ماند و فوراً پیش مقتدر و خانم رفت و قصه را بآنها خبر داد و کنیزان مأمور شدند تا همه روز این شعر را بخوانند و روز طرب و سروری بود. و ما خبر حامد بن عباس را با خبر دیگر

وزیران بنی عباس و دبیران بنی امیه را تا کنون یعنی بسال سیدوسی و دو در کتاب اوسط آورده ایم.

از ابوالعباس احمد بن محمد بن موسی بن فرات برای من نقل کردند که گفته بود احمد بن خصیب با پدر من که عامل وی بود، بد بود. یکی از خدمه خاص برای من خبر آورد که «وزیر فلانی را برای تصدی عمل شما در نظر گرفته و درباره پدربت دستورهای سخت داده که پولی گزاف بمصادره از او بگیرد» و من نشستم تا فوراً پدربت خویش بنویسم، یکی از دبیران که با من دوستی داشت پیش من بود، من بدوست دبیر خود پرداختم وی به مخده تکیه داد و خوابش برد و وحشت زده پیدار شد و گفت: «خوابی عجیب دیدم. دیدم احمد بن خصیب اینجا ایستاده بود و بمن میگفت: «تا سه روز دیگر منتصر خلیفه میمیرد»، گوید بدو گفتم: «خلیفه در میدان چوگان بازی میکند و این خواب نتیجه بلفم و صفر است.» غذا برای ما آوردند هنوز این سخن را بسر نبرده بودیم که یکی پیش ما آمد و گفت منتصر خلیفه از میدان بیامد و عرق داشت بحمام رفت و در بادهنج (بادگیر) بخفت و سرما خورد و تبی سخت کرد.» احمد بن خصیب پیش وی آمد و گفت: «آقای من تو فیلسوف و حکیم زمانه‌ای از سواری میآئی بحمام میروی و عرق دار بیرون میآئی و در بادهنج میخوابی.» منتصر بدو گفت: «میترسی بمیرم؟» دیشب خواب دیدم که یکی پیش من آمد و گفت بیست و پنجسال عمر میکنی و من بدانستم که این مرده بقیه عمر من است و این مدت را در خلافت بسر خواهم کرد.» گوید: «و بروز سوم بمرد و چون دقت کردند بیست و پنجسال تمام عمر کرده بود.»

جمعی از مورخان گفته‌اند که منتصر بروز پنجشنبه پنج روز مانده از ربیع الاول سرما خورد و نماز عصر پنجم ربیع الاخر بمرد و احمد بن محمد مستعین براو نماز کرد و نخستین خلیفه عباسی بود که قبرش را برجسته کردند که حبشیه مادرش چنین خواسته بود و بدو اجازه داده بود. قبرش در سامره بود.

گویند طیفوری طبیب اورا به وسیله نیشتر حجامت مسموم کرد. منتصر تصمیم داشت جمع ترکان را پراکنده کند. وصیف را با سپاه فراوان بیچنگ تابستانی سوی طرسوس فرستاد. یکروز بقای کوچک را بدید که در قصر پیش می‌آمد و گروهی از ترکان اطراف وی بودند روبه فضل بن مأمون کرد و گفت: «خدا بکشدم اگر اینان را به انتقام قتل متوکل نکشم و جمعیان را متفرق نکنم.» و چون ترکان رفتار وی را بدیدند و قصد او را بدانستند فرصتی میجستند تا یکروز که از التهاب شکایت کرد و خواست حجامت کند سبب درم خون از او گرفتند پس از آن شربت بنوشید و قوایش انحلال یافت. گویند زهر در نیشتر طبیب بود که او را حجامت کرد.

ابن ابی دنیا از عبدالملک بن سلیمان بن ابی جعفر حکایت کرد که گفته بود: «متوکل و فتح بن خاقان رادر خواب دیدم که آتش آنها رادر میان گرفته بود محمد منتصر بیامد و اجازه ورود خواست و نگذاشتند وارد شود آنگاه متوکل رو بمن کرد و گفت: «ای عبدالملک به محمد بگواز همان پیمان که بما دادی نوش خواهی کرد.» گوید چون صبح شد پیش منتصر رفتم و او را تب دار دیدم و پیوسته بی‌عادت او رفتم و در آخر بیماری از او شنیدم که میگفت: «شتاب کردم و در کار من شتاب کردند.» و از همان بیماری بمرد.

منتصر مردی پر تحمل و خردمند و نکوکار و خیر دوست و بخشنده و ادیب و عقیف بود و به اخلاق والا و انصاف و حسن معاشرت پایند بود چندانکه پیش از او خلیفه‌ای چون او نبود. وزیرش احمد بن خصیب خیر کم و شر بسیار و جهل فراوان داشت، پیش از خلافت منتصر خاندان ابوطالب در محنتی بزرگ بودند و جانهایشان در خطر بود، از زیارت قبر حسین و سر زمین غرای کوفه ممنوع بودند و دیگر شیعیان آنها را نیز از حضور در این جاها باز داشته بودند و این بموجب فرمانی بود که متوکل بسال دویست و سی و ششم داده بود و هم در آنسال دیر بیخ

نامی را مأمور کرد تا قبر حسین بن علی رضی الله تعالی عنهما را ویران کند و زمین آنرا درهم بکوبد و اثر آنرا محو کند و هر کس را نزدیک آن یافت مجازات کند. وی برای کسی که قبر را ویران کند جایزه تعیین کرد اما همه از عقوبت اینکار بیمناک بودند و کسی اقدام نکرد ذریع بیلی بر گرفت و قسمت بالای قبر را ویران کرد آنگاه عمله‌ها بکار پرداختند و بعمق گور و محل لحد رسیدند و نشان استخوان یا چیز دیگری در آن ندیدند و کار چنین بود تا منتصر بخلافت رسید و مردم را امان داد و گفت تا از خاندان ابوطالب دست بردارند و در تعقیب ایشان نباشند و کسی را از زیارت قبر حسین رضی الله عنه در حیره و دیگر قبور آل ابی طالب منع نکنند و بگفت تا فدک را بفرزدان حسن و حسین پس دادند و اوقاف آل ابوطالب را رها کردند و متعرض شیعه ایشان نشد و آزار از ایشان بر گرفت. بحتری در این زمینه شعری بدین مضمون دارد: «علی بشما نزدیکتر است و بیشتر از عمر حق دارد، هر کدام فضیلت خویش دارند اما بر ورمسابقه‌اسبی که نشان دست و پا دارد با اسبی که نشان پیشانی دارد همسنگ نیست» یزید بن محمد مهلبی که شیعه خاندان ابوطالب بود درباره محنت شیعه در آنروز گار و اینکه عامه را برضد آنها تحریک میکردند گوید. «باطالیان از پس آنکه مدت‌ها مورد مذمت بودند نکوئی کردی و الفت هاشمیان را تجدید کردی که از پس دشمنی دوست شدند، آرامشان کردی و بخشش دادی تا کینه‌ها را از یاد ببردند، اگر گذشتگان بدانستندی که چگونه با آنها نیکی کرده‌ای میدیدند که کفه حسنت تو از همه سنگین تر است».

بسال دویست و چهل و هشتم منتصر دو برادر خویش معتر و ابراهیم را از ولایتعهد برداشت. متوکل در ضمن مکتوبها که نوشته بود و شرطها که نهاده بود برای آنها پیمان گرفته بود و حکومت هر ناحیه را یکی از آنها داده بود. ولیعهد وی که بلافاصله پس از او خلافت می‌یافت محمد منتصر بود و پس از منتصر نوبت به معتر میرسید و پس از معتر نوبت ابراهیم مؤید بود و بهمین ترتیب برای آنها بیعت

گرفته شده بود. متوکل بروز بیعت! اموال بسیار پخش کرده جایزه‌ها و صلّه‌های فراوان بکسان داد و خطیبان و شاعران در این باب سخن گفتند از جمله سخنان نخبه آنها گفته مروان بن ابی‌الجنوب است بدین مضمون: «سه پادشاهند، محمدنور هدایت است که خدا کسان را بوسیله او هدایت می‌کند ابو‌عبدالله به پرهیزگاری مانند نداشت و همانند تو بخشنده است. ابراهیم، صاحب فضیلت، حامی مردم و پرهیزگار است و به وعدو وعید وفا میکند، اولی نور است دومی هدایت و سومی رشاد است و همه‌شان هدایت یافته‌اند.» وهم سخن او خطاب به متوکل جالب است که گوید: «ای خلیفه دهمین، پیوسته پادشاهی سرخوش باشی و پس از آنها برای دهمی نیز بیعت بگیری تا پیشوای همه آنها باشی که گویی ستارگان درخشان نزدیک ماه تابانند.» و هم شاعر موسوم به سلمی در باره اینکه متوکل برای سه پسرش بعنوان ولیعهدی بیعت گرفت، شعری بدین مضمون دارد: «جعفر بن محمد با بیعت پسندیده و فال نکوپایه دین رامحکم کرد، به وسیله منتصر پایه‌ها استوار کرد و برای معزز پیش از مؤید بیعت گرفت.» از جمله کسانی که در این باب نکو سخن گفته‌اند ادریس بن ابی‌حفصه است که شعری بدین مضمون دارد: «خلافت از جعفر که نور هدایت است و از پسرانش برون نشود. وقتی جعفر خلیفه حاجت از آن برگیرد و ملول شود و ملول مباد، آنگاه از پس جعفر خلیفه که همیشه زنده باد، محمدجانشینی نکوست. بقای ملک تو و انتظار محمد برای ما و او از تعجیل بهتر است.»

در ایام منتصر ابو‌العمود شاری در ناحیه یمن و بوازیج و موصل خروج کرد و بخلاف حکمیت برخاست و بسیار کس از مخالفان حکمیت از قوم ربیع و مردم کرد بدو پیوستند و کارش بالا گرفت. منتصر سپاهی بسالاری سیمای ترک سوی آنها فرستاد که با شاری جنگ‌ها داشت و او را اسیر کرد و پیش منتصر آورد که او را بپخشید و از او پیمان گرفت و آزادش کرد.

وزیر منتصر احمد بن خصیب بن ضحاک گرگانی گوید وقتی شاری را بپخشید.

گفت: «لذت عفو از لذت انتقام بیشتر است و بدترین اعمال قدرتمند انتقام است.»

ابوبکر محمد بن حسن بن درید گوید یکی از دبیران شبی که صبحگاه آن منتصر بخلافت رسید بخواب دید که یکی میگفت: «این منتصر پیشوا و پادشاه یازدهم است که وقتی فرمان دهد فرمانش چون شمشیر قاطع است و چشم او چون بنگرد مانند روزگاری بدی و نیکی آرد.» منتصر با رعیت انصاف داد و با وجود شدت مهابت دل خاص و عام متمایل او شد. ابوالحسن احمد بن علی بن یحیی معروف به ابن ندیم از گفته علی بن یحیی منجم برای من نقل کرد که هیچ کس را چون منتصر بخشنده و بی تظاهر و تکلف ندیدم. یکروز مرا بدید که بسبب ملکی که در مجاورت ملک من بود سخت در اندیشه بودم که میخواستم آنرا بخرم و پیوسته تدبیر کردم تا مالک آن بفروش رضا داد. در آنوقت قیمت ملک را حاضر نداشتم در اینحال بودم که پیش منتصر رفتم و گرفتگی خاطر از چهره ام نمودار بود بمن گفت: «ترا اندیشناک می بینم» و من قصه خویش را از او پوشیده همی داشتم تا مرا قسم داد و قصه ملک را با او بگفتم گفت: «قیمت آن چند است؟» گفتم: «سی هزار درم.» گفت: «چقدر داری؟» گفتم: «ده هزار درم.» خاموش ماند و چیزی نگفت و ساعتی بمن نپرداخت آنگاه دوات و کاغذی بخواست و چیزی نوشت که من ندانستم چیست و به خادمی که بالای سرش ایستاده بود به اشاره چیزی گفت که نفهمیدم، آنگاه مرا بسخن گرفت و مشغول داشت تا غلام بیامد و جلوروی او بایستاد آنگاه منتصر برخواست و بمن گفت: «ای علی اگر میخواهی بمنزلت برگردد.» وقتی از من پرسیده بود فکر میکردم که همه یا نصف قیمت را بمن خواهد داد. بیامدم و سخت غمگین بودم، وقتی بخانه رسیدم پیشکارم بیامد و گفت: «خادم امیر مؤمنان پیش ما آمد و استری همراه داشت که دو کیسه بازر داشت کیسه را بمن داد و رسید گرفت گوید: «چندان خرسند شدم که اختیاریم از دست برفت، بخانه رفتم و گفته پیشکار را باور نداشتم تا دو کیسه را بمن نشان داد و خدا را از این بخشش که با من کرد شکر کردم و

هما نوقت پیش صاحب ملک فرستادم و قیمت را به او دادم بقیه روز بتحویل ملک واقامه شهود و معامله گذشت روز بعد زودتر پیش منتصر رفتم و يك کلمه با من نگفت و تا وقتی که مرگ ما را از هم جدا کرد در باره آن ملک چیزی از من نپرسید.»

مسعودی گوید: «فضل بن ابی طاهر در کتاب اخبار المؤلفین گوید عثمان سعید ابن محمد صغیر آزاد شده امیر مؤمنان برای من نقل کرد که منتصر در ایام امارت خویش با جمعی از یاران و از جمله صالح بن محمد معروف به جریری هم صحبت بود، روزی در مجلس اوسخن از محنت و عشق رفت و منتصر یکی از مجلسیان گفت: «جان از فقدان چه چیز بیشتر از همه رنج میبرد؟» گفت: «از فقدان دوست همدل و مرگ یار موافق» یکی دیگر از حاضران گفت: «آشفنگی عاشقان شدید و هجران دلباختگان سخت است، جگر عاشقان از ملامت بشکافد که ملامت پیوسته از پی ایشان است و سوز عشق را چون آتش در میان دارند. بر منزلها چون ابر می گریند، کسی که بر منزلها و آثار منزلها گریسته داند که من چه میگویم.» دیگری گفت: «بیچاره عاشق همه چیز دشمن اوست و زش باد پدیشانش کند و جهش برق بیخوابش کند، ملامت رنجش دهد و هجران لاغرش کند و تذکار یاز بیمارش کند و وصال به هیجانش آرد. شب بلیه‌اش را بفرزاید و خواب از او بگریزد و نشانه‌های خانه محبوب جانش را بسوزاند و توقف بر باقیمانده منزل اشکش را روان کند. عاشقان خواسته‌اند عشق را بدوری یا نزدیکی محبوب علاج کنند اما در کار عشق دوایی مؤثر نیفتاده و صبوری سود نداده است و چه نکو گوید آنکه گوید: «پنداشته‌اند که وقتی عاشق نزدیک محبوب باشد ملول شود و دوری شیفتگی را تسکین دهد ماهمه اینها را بکار بردیم و شیدائی ما را شغفان داد مع ذلك نزدیکی خانه یار بهتر از دوری آنست.» هر کس چیزی گفت و سخن بسیار شد، منتصر بد صالح بن محمد حریری گفت: «صالح، هیچوقت عاشق شده‌ای؟» گفت: «ای امیر بخدا بله و هنوز باقیمانده آنرا بدل دارم.» گفت: «وای بر تو عاشق کسی شدی؟» گفت: «ای امیر در ایام معتصم بد ز صافه رفت و

آمد داشتم، قینه کنیز بچه زاده‌ارون الرشید کنیزی داشت که بکارهای او میرسید و از جانب او کسان را میدید، در آنوقت کارهای قصر بعده قینه بود و آن کنیز بر من میگذاشت که او را محترم میداشتم و در او دقیق میشدم پس از آن نامه بدو نوشتم که فرستاده مرا بیرون کرد و مرا تهدید کرد، براهش می‌نشستم که با او سخن کنم، وقتی مرا میدید میخندید و بکنیزان چشمک‌میزد که مرا دست بیندازند و مسخره کنند آنگاه از او دوری گرفتم اما از عشق او دردلم آتشی هست که خاموشی ندارد و حرارتی هست که خنک نمیشود و شیف‌تگی که پیوسته تازه میشود. «منتصر گفت «میخواهی او را احضار کنم و اگر آزاد است او را بزنی تو بدهم و اگر برده است برایت بخرم؟» گفت: «بخدا ای امیر مؤمنان سخت شایق اینکارم.» گوید: «منتصر احمد بن خصیب را بخواست و گفت یکی از غلامان مخصوص خود را بفرستد و نامه‌ای مؤکد به ابراهیم ابن اسحاق و صالح خادم که در مدینه السلام کار حرم را بعده داشت بنویسد. فرستاده برفت. قینه آن کنیز را آزاد کرده بود و از مرحله کنیزان به مرحله زنان سالخورده رسیده بود وی را پیش منتصر آورد، وقتی حضور یافت منتصر او را بدید که پیری گوژپشت و سالخورده بود و تهمانده جمالی داشت گفت: «میخواهی ترا شوهر بدهم؟» گفت: «ای امیر مؤمنان من کنیز و وابسته توام هر چه میخواهی بکن.» منتصر صالح را بخواست و زن را برای او عقد کرد و مهر او را بداد آنگاه با او شوخی کرد و جوز پوست کنده و لوز خلال شده بخواست و بر سر صالح ریخت، آن زن مدتی با صالح نبود و از او خسته شد و جدائی گرفت. یعقوب تمار در این باب شعری بدین مضمون گفت: «خدا ابوالفضل را زندگی خوش ببخشد و او را دوست بدارد که در کار عشق افراط کرد و اخلاص ورزید، عاشقی بود که از عشق زنی که موی خود را باحنای بد بورنگ میکند به ازدواج او علاقه شدید داشت آن زن در تاج مرصع ملیح ترین خلق خدا بود، ابوالفضل در راه او صبوری کرد تا بمنظور رسید پیرمردی توهم رفته عاشق پیرزنی شد، زن و هم مرد در عهد نوح کشتی دار پیر شده بود اگر جوز پوست

کنده و لوزخلال شده نبود چه بهره‌ای از او میبرد؟ ای کاش کار را بدست زن سپرده ورهائی یافته بود زیرا وقتی ابوالجوزان بآن زن برسد کوچک و وارفته شود.

ابو عثمان سعید بن محمد صغیر گوید: منتصر در ایام امارت خود برای کارهائی که با سلطان مصر داشت مرا بآنجا فرستاد. یکنی از برده‌فروشان کنیزی را برای فروش آورده بود که هنرمند و زیباروی بود و جمال و کمال را با هم داشت و من بدو دلباختم، در باره قیمت کنیز با آقایش گفتگو کردم بکمتر هزار دینار نمی‌فروخت و من این پول را نداشتم. سفر مرا آشفته کرد و دلم پیش او بگرومانندودر عشق او محنتها کشیدم و پشیمان شدم که چرا او را نخریدم وقتی باز گشتم و کاری را که بعهده من بود بسر بردم و نتیجه عمل خویش را باوی بگفتم مرا بستود و از کار و حال من پرسید. قصه کنیز و عشق خویش را بگفتم و او روی را از من بگردانید. عشق من پیوسته شدت می‌گرفت و دلم بیشتر شیفته او می‌شد و صبرم سست میشد خواستم دل را بصحبت دیگری مشغول دارم اما گویا دل را مشتاق او میکردم و تسلیت پذیر نبود. منتصر نیز هر وقت پیش او می‌رفتم از کنیز سخن میگفت و شوق مرا نسبت به‌وی میافزود به ندیمان و صاحبان و کنیزکان خاص و کنیزان بچه‌زاد و مادر بزرگش ام‌الخلیفه متوسل شدم که منتصر این کنیز را برای من بخرد اما پاسخ نمی‌داد و کم صبری مرا عیب می‌شمرد اما بطوریکه من ندانم به احمد بن خصیب گفته بود بجا کم مصر بنویسد کنیز را بخرد و پیش او بفرستد وقتی کنیز را پیش او آورده بودند و او را دیده و آوازش را شنیده بود مرا معذور داشته بود و کنیز را بسر پرست کنیزکان خود سپرده بود که او را سر و سامان بدهد. یکی از روزها مرا بشناند و گفت تا کنیز پشت پرده بیاید وقتی آوازش را شنیدم او را بشناختم و نخواستم به منتصر بگویم او را شناختم تا صبرم از دست برفت و آثار راز پنهان آشکار شد بمن گفت: «سعید چطور شدی؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان چیزی نیست.» «آنگاه بگفت تا کنیز آوازی را که گفته بودم از او

شنیده‌ام و پسندیده‌ام بخواند گفت: «این صدا را میشناسی؟» گفتم: «ای امیر بخدا بله و در صاحب این آواز طمع بسته‌بودم اما اکنون امید از او بریدم و چون کسی بوده‌ام که خویشتن را بکشد و مرگ را سوی خود بکشد.» گفتم: «بخدا او را برای تو خریده‌ام و خدا میداند که جزیک لحظه بهنگامی که پیش منش آورده بودند روی او را ندیده‌ام اکنون از رنج سفر آسوده و از ضعف نابسامانی‌های یافته و متعلق بنو است.» من آنچه توانستم او را دعا کردم و حاضران نیز از جانب من او را ستودند، آنگاه بگفتم تا وی را آماده کردند و بخانه من آوردند و زندگی مرا از آن پس که نزدیک هلاک بودم باز آورده و هیچکس را بقدر او دوست ندارم و هیچ فرزندی چون فرزند او بنزد من محبوب نیست.

از جمله حکایات جالب تردامنان یکی اینست که ابوالفضل بن ابی طاهر به نقل از احمد بن حارث جزار از ابوالحسن مدائنی و ابوعلی حرمازی آورده که درمکه مرد سفیهی بود که زنان و مردان را برای کار زشت فراهم می‌کرد و از اشراف قریش بود (نام او را نگفته‌اند) مردم مکه شکایت او را پیش حاکم بردند که او را به عرفات تبعید کرد و آنجا منزل گرفت پس از آن نهانی به مکه آمد و حریفان خویش را از مرد وزن بدید و گفت: «چرا پیش من نمی‌آید؟» گفتند: «تو که در عرفاتی چطور پیش تو بیائیم؟» گفت: «کرایه خر دودرم است و امنیت و گردش و خلوت و لذت خواهید داشت.» گفتند: «راست می‌گوئی.» و بنا کردند پیش او بروند و این کارچنان بسیار شد که جوانان و وابستگان مکه را به تباهی کشید و باز بحاکم شکایت کردند. حاکم کس فرستاد تا او را بیاوردند و گفت: «ای دشمن خدا ترا از حرم خدا بیرون کردم به مشعر اعظم رفتی که تباهی کنی و بدکاران را فراهم آوری؟» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد آنها دروغ می‌گویند و بمن حسد می‌برند.» شاکیان بحاکم گفتند یک دلیل میان ما و او هست، خرهای مکاران را جمع می‌کنی و بعرفات می‌فرستی اگر همه خرها از عادتت که در نتیجه رفتن سفیهان و بدکاران دارند سوی

خانهٔ او نرفتند حق با اوست.» حاکم گفت: «این دلیل است.» و بگفت تا خرها را جمع کردند و فرستادند که همه راه‌منزل او پیش گرفتند، فرستادگان حاکم به او خبر دادند و گفت: «دلیل دیگر لازم نیست برهنه‌اش کنید.» وقتی تازیانه‌ها را بدید گفت: «حتماً باید مرا بزیند؟» گفت: «ای دشمن خدا حتماً» گفت: «نزن، بخدا چیزی بدتر از این نیست که مردم عراق که اکنون ما را بسبب قبول يك شاهد با قسم مدعی مسخره میکنند بیشتر تمسخرمان کنند و بگویند مردم مکه بشهادت خرها ترتیب اثر می‌دهند.» حاکم بخندید و گفت: «امروز ترا نمیزنم.» و بگفت تا آزادش کنند و متعرض او نشوند.

مسعودی گوید: منتصر اخبار نکودارد با اشعار و لطیفه‌ها و مصاحبه‌ها و مکاتبه‌ها و مراسله‌ها که شرح و نخبهٔ آنرا که در این کتاب نیاورده‌ایم در کتاب «اخبار الزمان من الامم الماضية والاجيال الخالية و الممالك الدائرة» و هم در کتاب اوسط آورده‌ایم و هرچه را در کتابی آورده‌ایم در کتاب دیگر نیاورده‌ایم که اگر جز این بود تفاوتی نداشت و همه یکی می‌شد. پس از فراغت از این کتاب کتابی در اقسام اخبار و آداب و فنون بیاریم که دنبالهٔ کتابهای سابق ما باشد. ان شاء الله تعالی.

## ذکر خلافت المستمین بالله

بیعت احمد بن محمد بن معتمد در همان روز وفات مناصر یعنی روز یکشنبه پنجم ماه ربیع الاخر سال دویست و چهل و هشتم انجام گرفت. کنیه او ابوالعباس بود و مادرش يك كنیز صقلایی بنام مخارق بود. وی خویشان را خلع کرد و خلافت به معتز داد. مدت خلافتش سه سال و هشت ماه و بقولی سه سال و نه ماه بود مرگش به روز چهارشنبه سوم شوال سال دویست و پنجاه و دوم بود و درسی و پنج سالگی کشته شد.

## ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت المستعین و مختصری از حوادث ایام او

مستعین وزارت به ابوموسی اوتامش داد. امور وزارت بعهده دبیر اوتامش بود که شجاع نام داشت. وقتی اوتامش و دبیرش شجاع کشته شدند وزارت مستعین به احمد بن صالح بن شیرزاد رسید. وقتی وصیف و بغا باغ ترک را بکشتند، غلامان بشوریدند و وصیف و بغا به مدینه السلام آمدند. مستعین نیز همراهشان بود که او را بخانه محمد ابن عبدالله بن طاهر فرود آوردند و این در محرم سال دوست و پنجاه و یکم بود مستعین اختیاری نداشت و کار بدست وصیف و بغا بود و محاصره بغداد رخ داد که تفصیل آنرا در کتاب اوسط آورده ایم. یکی از شاعران آن روز گارد ر باره مستعین گوید: «خليفة ای در میان وصیف و بغا در قفس است و هر چه بگویند مانند طوطی تکرار می کند.»

مستعین بسال دوست و چهل و هشتم احمد بن خصیب را به کربت تبعید کرد عبدالله ابن یحیی بن خاقان را نیز به برقه تبعید کرد و وزارت به عیسی بن فرخان شاه داد و دیوان رسائل را به سعید بن حمید سپرد. سعید اخبار و اشعار نکواز برداشت، در فنون دانش دستی داشت صحبتش دلپذیر و مجالستش سودمند بود. وی اشعار نکو دارد از جمله اشعار نخبه

اوشعری بدین مضمون است: «من اوزا از نفرین میترسانیدم و از بدکاری بیم میدادم، وقتی در کارستم اصرار ورزید دیگر ستمگر را نفرین نکردم.» و این سخن: «خانم من چرا بخل میورزی و هر که از تو فزون میطلبد قرین حرمان است. چون دنیا شده‌ای که تغییرات آنرا منمت میکنیم مع ذلك بنده آن هستیم.» و این سخن: «خدا میداند که دنیا در گذر است و عیش پایدار نیست و روزگار دست بدست میرود فراق اگر چه در نظر تو آسان مینماید بنظر من از مرگ سخت تر است.» و این سخن: «عشق من به او یک نظر نبود که پس از زحمتی باشد و بگذرد. اودنیای من بود که گذشت، و کیست که از دنیا وقتی بگذرد تسلیت تواند یافت.» و این سخن: «گوئی اشکی که از گونه لطیف او فرود میآید مرواریدی بود که بر مرواریدی میغلطید.»

سعید با وجود مقامی که در ادب داشت ناصبی بود و پیرو تسنن بود و مخالف امیرمؤمنان علی بن ابی طالب که خدا از او فرزندان پاکش خشنود باد میبود. یکی از شاعران در این باره گوید: «سعید بن حمید مانند ندارد چرا ناسزای برادر پیغمبر میگوید و او را آزار میکند. وی زندیقی است که پیرو دین پدر خویش است.» سعید بن حمید مجوس زاده بود و ابوعلی بصیر شاعر در باره او گوید: «سر مدعی بلاغت و همه مردم بفلان مادر کسی که نامه‌ها را بنام وی تاریخ میگذارند، مقصودم سعید بن حمید نیست.»

سعید بن حمید و ابوعلی بصیر و ابوالعینا گله‌ها و مکاتبه‌ها و شوخیها داشتند که در کتاب اوسط آورده‌ایم.

ابوعلی از همه مردم زمانه خویش ظریف تر بود و سخنان نادر و امثال سایر داشت که کس نظیر آن نمیگفت. ابن میاده از روی بدگزینی او را شاعر تر از جریر میدانست و سر آمد روزگار خود می‌شمرد که از همگان خود بالاتر و از بحتری پائین تر است از سخنان معروف وی شعری است که در باره معلی بن ایوب گفته بدین مضمون: «بجان پدرت تا در دنیا کریمی باشد. معلی را کریم نمی‌شمارند و لسی وقتی دیار

دگر گون شود و علف بخشد، علف خشک را نیز میچرانند.» از جمله سخنان جالب وی شعری بدین مضمون است: «چو بندگان دانش چون بیایند دانشی جز آنکه در کتابهاست ندارند ولی من بکوشش از آنها بیشم که دوات من گوشم و دفتر آن قلب من است.» و هم از سخنان نکوی او شعری است که در باره سفر حج گفته است بدین مضمون: «برون رفتیم و برای حج و عمره قصد مکه داشتیم. وقتی ساربان شتران من نزدیک حیره رسید حیران شد گفتم بار مرا اینجا فرود آر و بآنها که تجاوز میکنند اهمیت مده در آنجا به تفریحی و باغی و شراب‌روشی بر خوردیم با آه‌روشی که زنا بدسته بود. بنظر تو وقتی خار را آتش بزند چه میشود؟».

در همین سال یعنی بسال دویست و چهل و هشتم ابو الحسن یحیی بن عمر بن یحیی ابن حسین بن عبدالله بن اسماعیل بن عبدالله بن جعفر طیار بن ابی طالب که مادرش فاطمه دختر حسین بن عبدالله بن اسماعیل بن عبدالله بن جعفر طیار بن ابی طالب بود در کوفه قیام کرد و بقولی قیام وی در کوفه بسال دویست و پنجاهم بود که کشته شد و سرش را به بغداد بردند و بیاویختند و مردم از این حادثه بنالیدند زیرا وی را دوست داشتند که او کار خویش را با خود داری از خونریزی و نگرفتن چیزی از اموال مردم و عدالت و انصاف آغاز کرده بود. قیام وی بواسطه جفا و محنتی بود که از متوکل و ترکان دیده بود مردم پیش محمد بن عبدالله بن طاهر میرفتند و او را بفیروزی تبریک میگفتند. ابو هاشم جعفری نیز پیش وی رفت و وی داود بن قاسم بن اسحاق بن عبدالله جعفر بن ابی طالب بود که میان او و جعفر طیار سه واسطه بیشتر نبود و در خاندان ابو طالب و بنی هاشم و قریش هیچکس که نسبتی نزدیکتر از او داشته باشد شناخته نبود و مردی زاهد و عابد و عالم بود که عقلش درست و حواسش سالم و قامتش راست مانده بود قبر وی مشهور است و ماخبر او را بازوایتها که از پدرش آورده و متقدمانی که دیده در کتاب حدائق الاذهان فی اخبار آل النبی صلی الله علیه و سلم آورده ایم ابو هاشم جعفری به ابن طاهر گفت: «ای امیر در باره قتل کسی بتو تبریک میگویند که اگر پیمبر خدا

صلی الله علیه وسلم زنده بود قتل وی را به پیمبر تسلیت میگفتند. محمد پاسخی بدو نداد. ابوهاشم از خانه برون شد و شعری را که با «ای بنی طاهر» آغاز میشود همی خواند مستعین گفته بود سر را بیاویز نداما طاهر که وضع مردم را بدید بگفت تا آنرا فرود آوردند. ابوهاشم جعفری در این باب گوید: «ای بنی طاهر بخورید که وبائی است و گوشت پیمبر خوردنی نیست انتقامی که خدا طالب آن باشد فراموش شدنی نیست.» در رثای ابوالحسن یحیی بن عمر اشعار فراوان گفتند و ما خبر مفصل او را با اشعاری که در رثایش گفته بودند در کتاب اوسط آورده ایم. از جمله رثای او اشعاری بود که احمد بن طاهر ضمن قصیده ای دراز گفته بود بدین مضمون: «درود بر اسلام که اسلام وداع میگوید، وقتی خاندان پیمبر نباشد با آن وداع گوئید با فقدان ایشان بزرگواری و مجد را از دست میدهیم و تخت مکارم بلرزه درمیآید. آیا چشمی بخواب و خوابگاه خو میکند در صورتیکه پسر پیمبر در خاک خوابیده است؟ خانه محمد پیمبر از دین و اسلام خالی شد و خانه بی سکنه است، خاندان مصطفی را در آنجا بکشتند و چنان آنها را پراکنده کردند که دیگر فراهم نشوند مگر خاندان مصطفی نمی بینند چگونه مرگ آنها را انتخاب میکند و در پی ایشان است، ای بنی طاهر فرومایگی خصلت شماست و سرباز و سر پوشیده شما خیانتکار است. شمشیر شما در ترک اثر نمیکند ولی در خاندان محمد بکار میرود هر روز از خون آنها مینوشید اما عطش شما فرو نمی نشیند این روش که درباره طالبیان دارید ناروا است در صورتیکه نیزه ترکان بکشتار شما بکار است شما بخاندان محمد تجاوز میکنید و خانه شما تجاوزگاه ترکان است. شما که حق پیمبر خدا را محفوظ نمیدارید چگونه انتظار دارید خدا حق شما را رعایت کند انتظار شفاعت از پیمبر دارید ولی او از کسی که تیر سوی او میاندازد شفاعت نمیکند. مغلوب غالب میشود قاتل کشته میشود و بالا فرود میآید و عزیز زبون میشود.»

یحیی مردی دیندار بود و نسبت بعوام و خواص مهربان و نکوکار بود خاندان

خویش را رعایت میکرد و آنها را بر خویشان ترجیح میداد تعداد زیادی زنان خاندان ابوطالب در حمایت او بودند که در راه نکوکاری و مهربانی نسبت بآنها کوشش بسیار میکرد. خطائی نکرد و ننگی مرتکب نشد، وقتی کشته شد مردم از غم او سخت بنالیدند و بیگانه و خویش رثای او گفتند و بزرگ و کوچک غم او خوردند و والا و دون فغان کردند. یکی از شاعران آن روزگار که از فقدان وی غمین بوده در این باب گوید: «اسبان درمرک یحیی ازغم بگریستند و شمشیر صیقلی نیز بر او گریه کرد شرق و غرب عراق بر او گریست و کتاب و تزیل بر او گریه کرد مصلی و کعبه و رکن و حجر همگی ازغم او بنالیدند روزی که گفتند ابوالحسن کشته شد چگونه آسمان بر ما فرو نیفتاد دختران پیمبر از غم و درد ناله میکنند و اشکشان روانست و مصیبت ماهی را میگویند که فقدان او غم انگیز و بزرگ است شمشیر دشمنان چهره او را برید، پدم فدای چهره زیبای او باد مرا از غم یحیای جوان سوزی در دل است و تنم را فگار دارد. قتل وی قتل علی و حسین و مرگ پیمبر را بیاد میآورد. تا دردمندی میگیرید و عزاداری مینالد درود خداوند خاص ایشان باد» از جمله کسانی که رثای وی گفتند علی بن محمد بن جعفر علوی حمانی شاعر بود وی به کوفه با مردم حمان اقامت داشت و بدانها منسوب شد. رثای وی بدین مضمون است: «ای باقیمانندگان سلف پارسا که تجارب سودمند داشتند ما بازیچه روزگاریم که کشته یا زخم‌دار شویم. چهره زمین زشت باد که چقدر چهرگان زیبا را نهان کرده است آه از روز تو که برای دل دردمند چه مصیبتی بود.» و هم در باره او گوید: «وقتی در قبر جا گرفت بوی مشک از آن برخاست و اگر جثه او نبود بوی مشک نمیداد. در قتلگاه جوانان بزرگوار والا یحیی نیز قتلگاهی داشت.» و این سخن نیز از اوست: «من در مسجد خیف از صولت قوم خویش بر بزرگان قوم تو بیمناکم وقتی شمشیر به یکی از دهسالگان ما آویخته شود همت وی از شمشیر بران تر است.»

وقتی حسن بن اسماعیل سالار سپاهی که بجنگ یحیی بن عمر و رفته بود به کوفه آمد، علی بن محمد جعفر علوی که برادر مادری اسماعیل علوی بود بسلام وی نرفت در صورتیکه هیچیک از خاندان علی بی ابی طالب که در کوفه بودند از سلام او باز نماندند و علی بن محمد حماني در کوفه نقیب و شاعر و علم آموز و زبان آنها بود و هیچکس از خاندان علی بن ابی طالب در کوفه آن روز گار بر او مقدم نبود. حسن بن اسماعیل سراغ او را گرفت و جماعتی را بطلب او فرستاد و چون حضور یافت حسن گله کرد که چرا بسلام او نیامده است علی بن محمد جوایی مانند از جان گذشتگان داد و گفت: «میخواستی بیایم فتح ترا تبریک گویم و فیروزی ترا دعا کنم؟» و شعری خواند که فقط دست از جان شسته تواند خواند، مضمون شعر این بود: «تو بهترین کسان را کشته ای و من آمدم با تو سخن ملایم میگویم نمیخواهم ترا ببینم مگر آنکه میان ما مشیر باشد وقتی کسی مظلوم باشد پاهای او بر ارتفاعات آهسته میرود.» حسن بن اسماعیل گفت: «تو برادر کشته ای و از آنچه کرده ای گله ندارم.» و خلعتش داد و بمنزلش باز فرستاد.

ابو احمد موفق، علی بن محمد علوی را بتهمت اینکه میخواهد ظهور کند حبس کرده بود و از حبس بدو نوشت: «جد تو عبدالله برای دو فرزند علی حسین و حسن پدر خوبی بود اگر يك انگشت دست سستی گیرد سستی به انگشتان دیگر نیز میرسد.» وقتی این سخن به موفق رسید او را صلّه داد و به کوفه فرستاد.

علی بن محمد در باره برادرش اسماعیل و دیگر کسان خود و هم در منمت پیری اشعار و مرثیه ها دارد که بسیاری از آنرا در کتاب اخبار الزمان در ضمن سخن از اخبار طالبیان و هم در کتاب «مزهرا الاخبار و طرائف الآثار فی اخبار آل النبی صلی الله علیه وسلم» آورده ایم.

از جمله مرثیه هایی که علی بن محمد درباره ابو الحسن یحیی بن عمر گفته و بر دیگر قرشیان تفاخر کرده شعری بدین مضمون: «بجان من اگر قرشیان از

هلاک او مسرور شدند او کسی نبود که از پای بنشیند اگر از ضربت نیزه‌ها جان داد از قومی بود که مرگ در بستر را دوست ندارند. شماتت مکنید که باقیمانده این قوم نیز به سنت گذشتگان می‌روند که با شما اگر هم بینی خود را بپرید میان صفا و معرف جنگها داشته‌اند. این میراث از آدم و محمد و دمرجع که قرآن و وصیت است برای آنها مانده است» و هم او درباره پیری گوید: «وقتی جوانی آغاز کرده بود سفید گونه و سیه‌موی بود گوئی ماهی بود که در افق آسمان دایره بدر را کمر بند کرده بود. ای پسر کسی که فضائل او اوج مجد و سوره‌های بی‌همتاست از خاندانی که آثار شرفشان مورد توجه جهانیان است و قدرشان از همه فزون است آسیب مرگ با آسمان مجد و اوج روشنایی نمیرسد.»

و هم از مرثیه‌های نکوی او درباره برادرش شعری بدین مضمون است: «این پسر مادر من چون روح تن من بود که زمانه با مرگ او دلم را تا جگر بشکافت اکنون چیزی که مایه آسایش من باشد نمانده جز اینکه اعضا من از غم از هم جدا میشود با دیده‌ای که از غم نهان گریان است یا شعر ثنائی که بروزگار بجا میماند اشک میریزیم و ترا میخوانم، همگان بختند اما من نخفته‌ام و نخواهم خفت. ای نور زندگی و ای دست راست من که از بازو شل شد مانند ترا کجا جویم که او را در حادثات بخواهم. شکوه بدو بر نند و او شکوه بکس نبرد، من اقسام مصیبت دیده‌ام اما تو سخت‌تر از همه بودی، بمرگ بگو پس از او از کس دور مباش و بحادثه بگو بهر که خواهی رو کن، از پس فراق او زمانه بسر رفت و زندگی با پرا کندگی و غم قرین شد.

وفات علی بن محمد علوی در خلافت معتمد بسال دویست و شصتم بود در ایام خلافت مستعین بسال دویست و پنجاهم حسن بن زید بن محمد بن اسماعیل بن حسن بن زید بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی‌الله تعالی عنهم در طبرستان قیام کرد و از پس جنگهای بسیار و زدوخوردهای سخت آن ولایت را تا گران بگرفت و

همچنان در دست او بود تا بسال دویست و هفتادم که بمرد و برادرش محمد بن زید جانشین او شد آنگاه رافع بن هرثمه بجنگ او رفت و محمد بن زید دیلم را نیز بسال دویست و هفتاد و هفتم بگرفت پس از آن هرثمه با او بیعت کرد و مطیع او شد حسن بن زید و محمد بن زید و دیگر کسانی که پس از آنها در طبرستان پدید آمدند چون حسن بن علی حسنی معروف به اطروش و پسرش و حسن بن قاسم داعی که اسفاز در طبرستان او را کشت همگی به «شخص مورد رضایت از آل محمد» دعوت میکردند حسن بن قاسم از فرزندان حسن بن علی بن ابی طالب بود و ما خبر بقیه آل ابی طالب را در طبرستان و آنها که تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو در مشرق و مغرب و دیگر نواحی زمین ظهور کرده اند در کتاب اخبار الزمان آورده ایم و در این کتاب شمه ای از مطالب را نقل میکنیم تا این کتاب از یاد ایشان خالی نباشد.

در همین سال که سال دویست و پنجاهم بود محمد بن جعفر بن حسن درری ظهور کرد و برای حسن بن زید فرمانروای طبرستان دعوت میکرد و درری با سیاهپوشان خراسان جنگها داشت و عاقبت اسیر شد و او را به نیشابور پیش محمد بن عبدالله بن طاهر بردند و به نیشابور در محبس بمرد پس از او احمد بن عیسی بن علی بن حسن بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب در ری قیام کرد و به «شخص مورد رضایت از آل محمد» دعوت کرد و با محمد بن طاهر که به ری آمده بود جنگ انداخت و شکست خورد و سوی مدینه السلام رفت و علوی آنجا را بگرفت.

در همین سال که سال دویست و پنجاهم بود کرکی در قزوین ظهور کرد. وی حسن بن اسماعیل بن محمد بن عبدالله بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم و از فرزندان اوسط بود و بقول کرکی حسن بن احمد بن اسماعیل بن محمد بن عبدالله بن علی بن حسین بن ابی طالب رضی الله عنهم بود. موسی بن بغا بجنگ او آمد و کرکی به دیلم گریخت و پیش حسن بن زید حسینی رفت و پیش از او کشته شد. حسین بن محمد بن حمزه بن عبدالله بن حسین بن علی بن ابی طالب نیز در کوفه

قیام کرد و محمد بن عبدالله بن طاهر از بغداد سپاهی بسالاری ابن خاقان سوی او فرستاد و طالبی که یارانش او را رها کردند شکست خورد و نمان شد و این سال دو بیست و پنجاه و یکم بود. سال دو بیست و چهل و نهم مستعین حکومت مکه و مدینه و بصره و کوفه را پسر خود عباس داد و میخواست برای او بیعت بگیرد اما بسبب خرد سالی او بیعت را بتأخیر انداخت. عیسی بن فرخان شاه به ابوعلی بصیر شاعر گفته بود شعری در این باب بگویند و او را به بیعت ترغیب کند، او قصیده‌ای دراز بگفت که چند شعر آن بدین مضمون بود: «خدادین را به وسیله توحفظ کرد و اهل دین را از خطرات رهائی داد و لبعهدی خویش را پسرت عباس بده که لایق آنست و برای مردم پیمانی بنویس. اگر سنش کم است عقلش مانند پیر کامل است پیش از او یحیی بکودکی علم یافت و عیسی در گهواره با مردم سخن گفت».

ابوالعباس مکی گوید: پیش از آنکه محمد بن طاهر با طالبیان جنگ اندازد در ری به صحبت او بودم و هیچوقت او را خرسندتر و با نشاطتر از آن روزها که هنوز علوی در ری ظهور نکرده بود ندیدم و این سال دو بیست و پنجاهم بود. شبی پیش او به صحبت بودم سور مهیا بود و پرده‌ها افتاده بود گفت: «گوئی اشتهای غذا دارم چه بخورم؟» گفتم: «سینه دراج یا یک پاره بزغاله». گفت: «ای غلام، نان و سرکه و نمک بیار». و از آن بخورد و شب بعد گفت: «ای ابوالعباس گوئی گرسنه‌ام بنظر تو چه بخورم؟» گفتم: «دیشب چه خوردی؟» گفت: «تفاوت میان دو سخن را را نفهمیدی دیشب گفتم گوئی اشتهای غذا دارم و امشب گفتم گوئی گرسنه‌ام و این دو تفاوت دارد». آنگاه غذا خواست و بمن گفت: «خوردنی و نوشیدنی و بوی خوش و زن و اسب را برای من وصف کن». گفتم: «به نثر یا به نظم؟» گفت: «به نثر» گفتم: «بهترین خوردنی آنست که هنگام گزسنگی مزه آن موافق طبع باشد». گفت: «بهترین نوشیدنی چیست؟» گفتم: «جام شرابی که غم خود با آن بشناسی و بدوست خود نیز دهی». گفت: «بهترین سماع کدام است؟» گفتم: «اینکه کنیزی چهار

زانو بنشیند و به آهنگ جالب و صدای خوب بخواند.» گفت: «کدام بوی خوش بهتر است؟» گفتم: «بوی محبوب دلارام یا فرزند دلبنده.» گفت: «کدام يك از زنان دلپذیرترند؟» گفت: «آنکه بر خلاف خواهش دل از پیش او بیائی و شیفته پیش او بروی.» گفتم: «کدام اسب خوبتر است؟» گفتم: «اسب درشت پوزه درشت چشم که وقتی بدنالش باشند سبق برد و چون بدنال رود سبق گیرد.» گفت: «نگو گفتمی، ای پسر صد دینار بده او بده.» گفتم: «چطور است دوست دینار بدهد؟» گفت: «خودت صد دینار علاوه کردی، غلام صد دینار برای گفته من و صد دینار دیگر برای حسن ظنی که بما دارد به او بده.» و من بادوست دینار برون آمدم و از این گفتگو تا برون شدن وی از ری يك جمعه بیشتر نبود.

مستعین از سر گذشت کسان و اخبار گذشتگان اطلاعات فراوان داشت محمد ابن حسن بن درید از ابوالبیضا وابسته جعفر طیار که مردی خوش صحبت بود حکایت میکند که بروزگار مستعین از مدینه به سامره رفتیم و جمعی از آل ابوطالب و انصاریان با ما بودند نزدیک يك ماه به در مستعین مقیم بودیم آنگاه بحضور او رسیدیم و هر کس سخنی گفت ووی گشاده روئی کرد و از اخبار مدینه و مکه سخن آورد و من این موضوع را بهتر از همه جماعت میدانستم، گفتم: «امیر مؤمنان اجازه سخن بمن میدهند؟» گفت: «بگو.» من در زمینه‌ای که پیش آورده بود سخن آغاز کردم و سخن به رشته‌های مختلف از اخبار مردم رسید آنگاه برون آمدم و ما را منزل دادند و بنواختند. آغاز شب خادمی بیامد که عده‌ای ترك و سوار به همراه داشت و مرا بر اسبی که همراهشان بود سوار کردند و پیش مستعین بردند. در قصر نشسته بود، مرا نزدیک بنشانند و آنگاه از اخبار و ایام عرب و اهل عشق سخن آمد و بگفتگوی عاشقان پاك باز و دلباختگان رسیدیم. گفت: «از اخبار عروه بن حزام و قصه او باعقراء خبر داری؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان وقتی عروه بن حزام از نزد عفرات دختر عقال بازگشت از عشق او بمرد و کاروانی می گذشت که عروه را

بشناختند، وقتی بمنزل عفر ارسیدند یکی از آنها بانگ زد و شعری بدین مضمون گفت: «ای قصری که مردمش بیخبرند، ما خبر مرگ عروۀ بن خزام را برای تو آورده‌ایم». و عفر که این‌ندارا بشنید از بالا بر آنها نگریست و گفت: «ای کاروان رهروای بر شما آیا خبر مرگ عروۀ بن خزام راست است؟» یکی از آن قوم به جواب او شعری بدین مضمون خواند: «بله او را در سرزمینی دور در بیابان و تپه نهادیم». «عفر گفت: «اگر آنچه می‌گویند راست باشد بدانید که خبر مرگ ماه تاریکیها را آورده‌اید پس از او جوانان لذت نیابند و از غیبت سلامت نیابند، زنی بزرگواری چون او نیارد و پسری چون او نداشته باشد شما نیز بمقصد رسید و از لذت غذا بهره‌ور نشوید.» سپس از آنها پرسید: «او را کجا خاک کرده‌اند؟» بدو گفتند. و عفر سوی قبر رفت و چون نزدیک آن رسید گفت: «مرا فرود آرید که کار دارم.» وی را فرود آوردند، بطرف قبر دوید و روی آن افتاد. از صدای او متوحش شدند و پیش دویدند، دیدند روی قبر دراز کشیده و جان داده است و او را پهلوی قبر عروه خاک کردند. گفت: «جز آنچه گفتمی چیز دیگری از او میدانی؟» گفت: «بله‌ای امیر مؤمنان، مالک بن صباح عدوی از هیشم بن عدی بن هشام بن عروه از پدرش برای من نقل کرد که گفته بود: «عثمان بن عفان مرا برای وصول زکات طایفه بنی غدزه بدیاریک تیره آنها بنام بنی منبذه فرستاد در آنجا خانه‌ای دیدم که از قبیله دور بود، سوی آن رفتم و جوانی را دیدم که در سایه خانه بود و پیر زنی در گوشه‌ای نشسته بود. جوان وقتی مرا دید با صدای ضعیف زمزمه کرد و شعری بدین مضمون خواند: «به کاهن یمامه و کاهن نجد گفتم اگر مرا علاج کردید هر چه می‌خواهید بگیرید، هر طلسمی که میدانستند دادند و هر شر بنی میدانستند بمن خوردانیدند بعد گفتند خدا شفایت دهد که ما چاره درد ترا نمیدانیم آه از عفر که گوئی غم او بر گلو و جان من چون نوک نیزه است عفر را از همه کس بیشتر دوست دارم و عفر است که رخ مینماید و پرهیز میکند. من قیامت را دوست دارم که گفته‌اند من و عفر امروز قیامت

ملاقات خواهیم داشت خدا سخن چینان را لعنت کند که میگویند فلانی معشوقه فلانیست. «آنگاه آه ملایمی کشید و چون به چهره او نگریستم دیدم مرده است. گفتم: «ای پیره زن اینکه در کنار خانهات خفته مرده است.» گفت: «بله گمان میکنم مرده باشد.» و بچره او نگریست و گفت: «بخدای کعبه که آسوده شد.» گفتم: «این کیست؟» گفت: «عروه بن حزام عذری و من مادر او هستم بخدا از یکسال پیش ناله او را نشنیده بودم مگر امروز صبح که شنیدم.» میگفت: «اگر مادر من گریه خواهد کرد امروز بگرید که من خواهم مرد، گریه او را بشنو که من وقتی بتابوت باشم نخواهم شنید.» گوید آنجا بیودم تا غسل و کفن و نماز و دفن او بسر رسید گوید عثمان از من پرسید: «برای چه آنجا ماندی؟» گفتم: «بخدا برای ثواب.» گوید عثمان جماعت را جایزه داد و مرا بیشتر داد.

مسعودی گوید دلباختگان سلف اخبار شگفت انگیز و اشعار نکو دارند از جمله حکایتی است که ابوخلیفه فضل بن حباب جمحی قاضی از محمد بن سلام جمحی از ابوالهجاج بن سابق نجدی ثقفی نقل کرده که گفته بود: «سرزمین بنی عامر رفتم فقط برای اینکه مجنون را ببینم پدرش پیری فرتوت بود و برادرانش مردان برومند بودند نعمت و برکت آنجا فراوان بود سراغ مجنون را از آنها گرفتم بگریستند و پیر گفت: «بخدا از همه اینها برای من بهتر بود و عاشق یکی از زنان طائفه شد که انتظار شوهری مانند او نمیتوانست داشت ولی چون قصه عشقش شایع شد پدرش نخواست دخترش را بزنی او بدهد و به مرد دیگری داد ما او را به بند کردیم، لب و زبان خود را چندان گاز میگرفت که بیم کردیم آنرا قطع کند و وقتی چنین دیدیم آزادش کردیم و سر به این بیابانها گذاشت، هر روز غذای او را میبرند و جایی می گذارند که ببیند و چون ببیند بیاید و بخورد و چون جامه اش کهنه شود جامه ای برایش ببرند و جایی گذارند که ببیند.» خواستم مرا پیش او ببرند جوانی از طایفه را نشان دادند و گفتند: «هنوز با این دوستی دارد و جز او با کسی انس ندارد.» از او خواستم

مرا پیش مجنون برد گفت: «اگر شعر او را میخواهی همه اشعارش تا دیروز پیش من است و فردا پیش او میروم اگر چیزی گفت برای تو میآورم.» گفتم: «میخواهم مرا پیش او ببری.» گفت: «اگر ترا ببیند فرار میکند و بیم دارم که پس از آن از من نیز دوری کند و شعرش از دست برود.» اصرار کردم که مرا پیش او برد گفت: «او را در این بیابان پیدا کن وقتی نزدیک او رسیدی با ملایمت پیش برو که او ترا تهدید نمی‌کند و میگوید چیزی را که بدست دارد سوی تو پرتاب خواهد کرد بنشین و وانمود کن که به او نمی‌نگری و مراقب باش وقتی دیدی آرام شد چیزی از اشعار قیس بن ذریح را بخوان که دلبسته اشعار اوست» گوید همان روز برون رفتم و بعد از پسین وی را دیدم که بر تپه‌ای نشسته بود و با انگشت خود خط میکشید، با روی گشاده نزدیک او شدم و چنانکه حیوان وحشی از انسان میرمد از من رمید سنگهایی پهلوی وی بود یکی از آن را برداشتم من پیش رفتم تا نزدیک وی نشستم و مدتی صبر کردم و احوالت رمیده داشت چون نشستن من طول کشید آرام گرفت و بنا کرد با انگشت خود بازی کند سوی او نگرستم و گفتم: «بخدا قیس بن ذریح این سخن را نکو گفته: «من از غم آنچه شده یا خواهد شد اشک دیدگان را از گریه فنا خواهم کرد گویند محبوبی که دور نشده فردا یا پس فردا دور خواهد شد من فکر نمی‌کردم که مرگم بدست خودم باشد اما آنچه شدنی است می‌شود.» گوید بگریست تا اشکش بر گونه روان شد و گفت من شاعر تر از اویم که گفته‌ام: «دل بعشق زن عامری پابند است کنیه عمر و دارد اما فرزندی بنام عمر و ندارد وقتی دست باو میزنم نزدیک است دستم تازه شود و از آن برگ سبز بروید شگفتا که روزگار میان من و او چه سعایتها کرد و چون روابط ما برید روزگار آرام گرفت. ای عشق او هر شب سوز مرا بیفزای و ای آرامش وعده من و تو بهرستاخیز باد.» گوید او برخاست و من باز آمدم و روز بعد بر رفتم و به او رسیدم و چون روز پیش رفتار کردم او نیز همچنان کرد وقتی آرام شد گفتم: «بخدا قیس بن ذریح این

سخن را نکو گفته. گفت: «چه گفته؟» گفتم: «مرا کسی گیرید که اگر نیکی کنند سپاس دارد و اگر نکنند گذشت میکند اگر کسانی دوری من و ترا خواسته اند آنچه میان من و توهست ناباب نیست.» گوید او بگریست و گفت: «بخدا من از او شاعر ترم که گفته‌ام:» مرا نزدیک خویش کردی و همین که با سخنی که آهوی دره را به بند میکشد اسیرم کردی، راه جفا گرفتی و عشق خود را در جان من باقی گذاشتی.» آنگاه آهوئی نمودار شد و او بدنبال آن دوید و من باز گشتم. روز سوم برفتم و او را ندیدم و باز گشتم و بکسانش خبر دادم. کسی را که غذای او را میبرد فرستادند باز آمد و گفت غذای او دست نخورده است من بهمراهی برادران وی برفتم و همه روز و شب بجستجوی او بودیم و صبحگاه او را در يك دره سنگستانی یافتیم که مرده بود. برادرانش او را برداشتند و من بديار خویش باز گشتم.

مسعودی گوید بسال دویست و چهل و هشتم بغای بزرگ ترك در گذشت وی بیشتر از نود سال داشت و بیشتر از همه کس در جنگها شرکت کرده بود و هرگز زخمی بدو نرسیده بود. پسرش موسی منصب او را بهمه گرفت و یاران پدر بدو پیوستند و سالاری بغا بدو وا گذارشد. از میان ترکان، بغادیندار بود وی از غلامان معتصم بشمار بوده بود. در جنگهای بزرگ حضور داشت و شخصا به نبرد گاه میرفت و سالم باز میگشت و میگفت: «تا عمر هست زره لازم نیست.» وی آهن بتن خود نمیپوشید او را ملامت کردند گفت: «پیغمبر صلی الله علیه و سلم را در خواب دیدم که جمعی از اصحاب نیز باوی بودند، بمن گفت: «ای بغا بامردی از امت من نکوئی کرده‌ای و دعاهائی برای تو کرده که مستجاب شده است.» گفتم: ای پیغمبر خدا این مرد کیست؟» گفت: «کسی که از درندگان نجاتش دادی.» گفتم: «ای پیغمبر خدا از پرورد گارت بخواه که عمر مرا دراز کند» و او دو دست به آسمان برداشت و گفت: «خدایا عمرش را دراز کن و مدتش را کامل کن.» گفتم: «ای پیغمبر خدا تا نود و پنجسال.» مردی که جلوروی او بود گفت: «و از آفات محفوظش دار.» بآن مرد گفتم:

«تو کیستی؟» گفت: «علی بن ابی طالب» من از خواب بیدار شدم و علی بن ابی طالب بر زبانم بود

بغاباطالبیان بسیار مهربان بود بدو گفتند: «مردی که از درندگان نجاتش داده بودی کی بود؟» گفت: «یکی را که متهم بگناهی بود پیش معنصم آوردند و شبانگاه در خلوت میان آنها سخن رفت معنصم بمن گفت: «او را ببر و پیش درندگان بپرداز.» من آنمرد را بمحل درندگان بردم که پیش آنها بپردازم و نسبت به او خشمگین بودم، شنیدم که میگفت: «خدایا میدانی که جز برضای تو سخن نگفتمام و جز تو و اطاعت و تقرب تو و اقامه حق برضد مخالفان مقصودی نداشته‌ام آیا مرا رها میکنی؟» گوید بلرزیدم و نسبت به او رحم آوردم و دلم از ترس پرشد و او را از لب گودال درندگان که چیزی نمانده بود در آنجا بپردازم کنار کشیدم و به حجره خویش بردم و در آنجا نهانش کردم و پیش معنصم رفتم گفت: «چه شد؟» گفتم: «انداختمش.» گفت: «چه میگفت؟» گفتم من عجمم و او عبری سخن میکرد نفهمیدم چه میگفت سخن بسیار گفت. «وقتی سحر گاه شد بان مرد گفتم: «درها گشوده شد من ترا بانگهبانان برون میکنم و جانم را برای نجات تو بخطر میافکنم دقت کن که تا معنصم هست نمودار نشوی.» گفت: «بسیار خوب.» گفتم: «قصه توجیه بود؟» گفت: «یکی از حکام او در دیار ما به فسق و فجور و کشتن حق و تأیید باطل پرداخته بود و موجب تباهی شریعت و ویرانی توحید شده بود و من برضاد او کمکی نیافتم شبانه بر او هجوم بردم و خونس بریختم زیرا بحکم شریعت جرم او مستوجب قتل بود.»

مسعودی گوید: «وقتی مستعین و وصیف و بغابه مدینه السلام فرود آمدند ترکان و فرغانیان و دیگر غلامان در سامره آشفته شدند و قرار بر این دادند که جمعی را سوی او بفرستند و بخواهند که بپایتخت خود بازگردند و بگناهان خویش اعتراف کردند و تعهد کردند که آنها و غلامان دیگر هرگز کاری که ناپسند او باشد نکنند

و تذلّل کردند و اطاعت نمودند. فرستادگان جواب دلخواه نشنیدند و سوی سامره باز گشتند و ماحصل سفر خویش را که نومییدی از بازگشت خلیفه بود بایاران خود باز گفتند، مستعین وقتی به بغداد میرفت معتز و مؤید را باز داشته و با خود نبرده بود و چون از محمد بن واثق بيمناك بود او را همراه خود ببرد که در اثنای جنگ از او بگریخت. غلامان همدل شدند که معتز را برون آرند و با او بیعت کنند و مطیع وی شوند و با مستعین و یاران وی که به بغداد بودند جنگ کنند معتز را در محلی که به مروارید قصر معروف بود با برادرش مؤید در آنجا محبوس بوده بود فرود آوردند و به او بیعت کردند و این به روز چهارشنبه یازدهم محرم بسال دویست و پنجاه و یکم بود، روز بعد معتز به مجلس عام رفت و از مردم بیعت گرفت و برادر خویش مؤید را خلعت داد و دو پرچم سفید و سیاه برای او بست، سیاه برای آنکه ولیعهدی بدو داده بود و سپید برای آنکه حکومت مکه و مدینه را بهمه او گذاشته بود. در باره خلافت معتز از سامره بدیگر شهرها نامه فرستادند که جعفر بن محمد دبیر نوشته بود. آنگاه معتز برادر خویش ابواحمد را با عده ای از غلامان برای جنگ مستعین به بغداد فرستاد ابواحمد نزدیک بغداد فرود آمد و نخستین جنگ میان یاران معتز و مستعین در بغداد رخ داد محمد بن واثق سوی معتز گریخت و تا نیمه صفر آن سال جنگ میان یاران معتز و مردم بغداد پیوسته بود و در اثنای جنگی که در میانه بود کار معتز قوت میگرفت و وضع مستعین رو به سستی داشت و فتنه همه گیر بود.

وقتی محمد بن طاهر وضع را چنین دید با معتز مکاتبه کرد و سوی او متمایل شد و دل بصلح و خلع مستعین داد. مردم بغداد وقتی قصد او را در باره خلع مستعین بدانستند بطرفداری مستعین و مخالفت با خلع وی بشوریدند. محمد بن عبدالله مستعین را در حالی که هر دو عصای خلافت با او بود بمردم نشان داد که با او سخن گفتند و مستعین خیر خلع خود را انکار کرد و محمد بن عبدالله بن طاهر را ستود

آنگاه محمد بن عبدالله بن طاهر در شماسیه با ابو احمد موفق ملاقات کرد و در کار خلع مستعین هم سخن شدند بشرط آنکه خود و خویشان و فرزندانش با همه اموالشان در امان باشند و او با هر کس از خویشان خود که مایل باشد در مکه مقیم شود و تا وقت رفتن مکه در واسط عراق بماند. معتز این شرایط و چیزهای دیگر را که نقل آن بدر از او میکشد تعهد کرد بقید آنکه اگر این شرایط را بشکند خدا و پیمبر از او بری باشند و مردم از بیعت او آزاد باشند. و معتز بعدها که میخواست بخلاف تعهد خود پیمان را بشکند بزحمت افتاد.

مستعین خویشتن را از خلافت خلع کرد و این به روز پنجشنبه سوم محرم سال دویست و پنجاه و دوم بود. از وقتی که به بغداد آمده بود تا هنگام خلعش یکسال تمام بود مدت خلافتش از وقتیکه عهده‌دار امور شد چنانکه بگفتیم تا وقت زوال ملکش سه سال و هشتماه و هجده روز بود و اختلافی را که درباره این مدت هست گفته‌ایم. آنگاه مستعین را با کسان و فرزندانش به بغداد در خانه حسن بن وهب جا دادند سپس او را به واسط فرستادند و احمد بن طولون ترك را به او برگماشتند و این پیش از آن بود که حکومت مصر را عهده‌دار شود. بی کفایتی محمد بن عبدالله بن طاهر در کار مستعین که بدو پناه آورده و محمد او را رها کرده به معتز متمایل شده بود، معلوم شد و یکی از شاعران آن روزگار که اهل بغداد بود در این باب شعری بدین مضمون گفته است: «ترکان یکسال در اطراف ما بودند و گفتار از سوراخ خود در نیامد و باذلت و زبونی بماند و همین که نمودار شد فرومایگی خیانتکار نیز معلوم شد که حق مستعین را رعایت نکرد و با حوادث زمانه برضد او همدست شد. فرومایگی و نابخکاری و زبونی را باهم جمع کرد و نگاه داشت تا مایه ننگ خاندان طاهر باشد.»

از پس خلع مستعین ابو احمد موفق از بغداد به سامره رفت و معتز او را خلعت داد و تاج بخشید و دو حمایل بدو آویخت. سرداران او را نیز خلعت بخشید.

عبیدالله بن عبدالله بن طاهر برادر محمد بن عبدالله بود و عصا و شمشیر و جواهر خلافت پیش معنز آورد شاهک خادم نیز همراه وی بود. محمد بن عبدالله در باره شاهک به معنز نوشت: «کسی که میراث پیمبر را برای تو میآورد شایسته است که مورد رعایت باشد.» هنگام خلع مستعین وزارت وی با احمد بن صالح بن شیرزاد بود. در ماه رمضان همان سال که سال دویست و پنجاه و دوم بود معنز سعید بن صالح حاجب را جلو مستعین فرستاد، وی از جمله کسانی بود که مستعین را از واسط آورده بودند. سعید نزدیک سامره به مستعین رسید و او را بکشت و سرش را برید و پیش معنز برد و جنبه اش را در راه بگذاشت تا گروهی از مردم او را بخاک سپردند. مرگ مستعین روز چهارشنبه ششم شوال سال دویست و پنجاه و دوم بود و بطوریکه در آغاز این باب گفتیم سی و پنج سال داشت.

شاهک خادم گوید: وقتی مستعین را به سامره پیش معنز میبردند من همراه او بودم و در یک عمارت بودیم وقتی به قاطول رسید سپاهی فراوان به استقبال او آمد، بمن گفت: «شاهک بین سالار اینان کیست؟ اگر سعید حاجب باشد کار من تمام است.» وقتی او را بدیدم گفتم: «بخدا همان سعید است» گفت: «ناالله و انالیه راجعون، بخدا من از دست رفتم.» و بگریست. وقتی سعید به او نزدیک شد بنا کرد با تازیانه بر او بزند، آنگاه او را بخوابانید و روی سینه اش نشست و سرش را برید و چنانکه گفتیم ببرد و کار معنز استقرار یافت و همه بر خلافت او هم سخن شدند

مستعین جز آنچه در این کتاب آورده و در این باب گفته ایم اخباری دارد که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و این مختصر را در این کتاب گفتیم تا نپندارند که ما از یاد آن غفلت کرده ایم یا از فهم ما دور بوده است که ما بحمدالله چیزی از اخبار و سرگذشت کسان و حوادث ایامشان را ناگفته نگذاشته ایم و نخبه آنرا در کتابهای خویش آورده ایم و بسالتر از هر داندنه دانائی هست. والله الموفق للصواب.

## ذکر خلافت المعز بالله

المعز بالله زبیر بن جعفر متوکل مادرش کنیزی بنام قبیحه بود و خودش کنیه ابو عبدالله داشت. بیعت وی در هجده سالگی از پس خلع مستعین بروز پنج شنبه دوم محرم و بقولی سوم محرم بسال دویست و پنجاه و دوم بترتیبی که قبلا گفتیم انجام شد و سرداران و غلامان و شاگردیه و مردم بغداد با او بیعت کردند و در مسجد جامع بغداد در هر دو سمت خطبه بنام وی خواندند. معز بروز دوشنبه سوم رجب سال دویست و پنجاه و پنجم خویشتن را خلع کرد و شش روز پس از آن بمرد. خلافتش چهار سال و ششماه بود و در سامره ب خاک رفت و همه دوران معز از هنگام بیعت در سامره پیش از خلع مستعین تا روز خلع وی چهار سال و ششماه و چندروز بود و از هنگام بیعت بغداد سه سال و هفتماه بود و هنگام مرگ بیست و چهار سال داشت.

## ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت المعتز و مختصری از حوادث ایام او

وقتی مستعین خویشتن را خلع کرد و بسبب اختلافاتی که بود اعتراف کرد که از خلافت بر کنار است و صلاحیت آن ندارد و مردم را از بیعت خویش آزاد کرد، او را سوی واسط بردند و شاعران در این باب سخن فراوان گفتند و به وصف آن مبالغه کردند. از جمله بحتری در این باب ضمن قصیده‌ای در از شعری بدین مضمون گوید: «سوی واسط به پناه مرغان رفت که پنجه‌ای در گوشت مرغان فرو نمرود.» و هم شاعر کنانی ضمن قصیده‌ای در این باب گوید: «ترامی بینم که از فراق مینالی که پیشوا مخلوع و سفری شد و احمد بن محمد خلیفه از پس خلافت و رونق خلع شد. روزگار به وجود او خندان بود و هر که بهار میخواست بهاروی او بود. تقدیر او را از مقام والا بگردانید و در واسط مقام گرفت که سر باز گشت ندارد» از خلع مستعین تا قتل وی نه ماه و یکروز بود.

در خلافت مستعین بسال دویست و چهل و هشتم جماعتی از عالمان و محدثان وفات یافتند که ابوهاشم محمد بن زید رفاعی و ایوب بن محمد و راق و ابو کریب محمد

بن علاحمدانی متوفیان کوفه و احمد بن صالح مصری و ابوالولید سری دمشقی و عیسی بن حماد زغبه مصری که کنسیه ابو موسی داشت متوفیان مصر و ابو جعفر بن سوار کوفی از آن جمله بودند و هم در خلافت مستعین بسال دویست و چهل و نهم حسن بن صالح بزار که از بزرگان اصحاب حدیث بود و هشام بن خالد دمشقی و محمد بن سلیمان جهنی در مصیبه و حسن بن محمد طالوت و ابو حفص صیرفی در سامره و محمد بن زنبور مکی در مکه و سلیمان بن ابی طیبه و موسی بن عبدالرحمن فرقی در گذشتند و هم در خلافت مستعین بسال دویست و پنجاهم ابراهیم بن محمد تمیمی قاضی بصره و محمود بن خدّاش و ابو مسلم احمد بن ابی شعیب صرافی و حارث بن مسکین مصری و ابوطاهر احمد بن عمر بن سرح وفات یافتند با کسان دیگر از مشایخ محدثان و ناقلان خبر که اذکرشان چشم پوشیدیم و همه را از اول روزگار صحابه تا این زمان یعنی سال سیصد و سی و دو در کتاب اوسط گفته‌ایم و وفات اینان را در اینجا بگفتیم تا این کتاب نیز از شمه‌ای از این مطالب که مورد حاجت طالبان است خالی نباشد.

بسال دویست و چهل و هشتم مستعین از خزانه خلافت دانه یا قوت قرمزی برون آورد که بنام جبلی معروف بود و ملوک آنرا داشته بودند و رشید آنرا به چهل هزار دینار خریده بود و مستعین نام خویش احمد را بر آن کند و آنرا به انگشت خود کرد و مردم در این باب سخن گفتند. گویند این یا قوت را پادشاهان ساسانی دست بدست برده بودند و نقش آنرا بر روزگار قدیم کنده بودند و میگفتند هر پادشاهی که نقش بر آن میکند کشته میشد و چون میمرد و پادشاه دیگر بجای اومی نشست نقش یا قوت را محو میکرد و شاهان آنرا همچنان بی نقش بدست میکردند و گاهی یکی از شاهان نقشی بر آن میکند. یا قوتی سخت قرمز بود و شب چون چراغ روشنی میداد و وقتی آنرا در اطاقی تاریک مینهادند روشن میشد و بهنگام شب تصویرهایی بر آن نمودار میشد و این یا قوت حکایتی دراز و جالب دارد که در کتاب

اخبار الزمان ضمن سخن از انگشتی شاهان ایران آورده ایم. این یاقوت در ایام مقتدر نیز بود آنگاه از میان رفت.

وقتی کار معتز یکسره شد و از خلافت خلع شد شاعران درباره او سخنان بسیار گفتند از جمله مروان بن ابی الجنوب ضمن قصیده‌ای دراز گفت: «کارها به معتز باز رفت و مستعین بحالات خود باز گشت. او میدانست که ملک از او نیست و متعلق به توست اما خویشتن را گول میزد.» یکی از اهل سامره نیز در این باب گوید و بقولی این سخن از بختری است: «مرحبا بگروه ترکان که حوادث دهر را با شمشیر دفع کردند، احمد بن محمد خلیفه را بکشتند لباس ترش بهمه مردم پوشانیدند. طغیان کردند و ملک ما تقسیم شد و پیشوای ما بصورت مهمان در آمد.» وهم ابوعلی بصیر در باره معتز و اینکه خلافت بدورسید و همگان در باره وی هم سخن شدند گوید: «کار اسلام ببهترین محل خود باز گشت و ملک در مقام خویش استوار شد و از پس دوری و غربت استقرار یافت و آرام گرفت. خدا را ستایش کن و به وسیله غفو خطاکاران ثواب جزیل او را بطلب.»

وزارت معتز با جعفر بن محمد بود پس از آن چندتن را بکار وزارت گرفت و نامه‌ها بنام صالح بن وصیف فرستاده میشد، گوئی وزارت با او بود وفات ابوالحسن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد در خلافت معتز بود و این بهروز دوشنبه چهارم جمادی الاخر سال دوست و پنجاهم بود و او چهل سال و بقولی چهل و دو سال داشت و بیشتر از این نیز گفته‌اند. در تشییع جنازه او شنیدند که کنیزی میگفت «به روز دوشنبه بروز گار سابق و حال چه حادثه‌ها رخ داده است.» احمد بن متوکل در خانه او که در سامره در خیابان ابواحمد بود بر جنازه اش نماز کرد و همانجا بن خاک رفت.

ابن ازهر بنقل از قاسم بن عباد از یحیی بن هرثمه گوید: متوکل مرا به مدینه فرستاد تا علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر را بیارم که در باره او چیزی شنیده

بود وقتی به مدینه رسیدم مردم آنجا بنالیدند و سروصدائی کردند که نظیر آنرا نشنیده بودم ، من بنا کردم آنها را آرام کنم و قسم خوردم که در باره او دستور بدی ندارم خانه وی را جستجو کردم و در آنجا جز قرآنی و دعائی و چیزهائی مانند آن نیافتم وی را همراه بردم و بخدمتش قیام کردم و با او رفتار نکو داشتم یکروز که بخواب بودم و آسمان صاف و آفتاب تابان بود سواری بیامد که جامه بارانی داشت و دم اسب خود را بسته بود من از کار وی شگفتی کردم و طولی نکشید که ابری بیامد و باریدن آغاز کرد و از باران سخت بزرگتر افتادیم او بمن نگریست و گفت «میدانم که از کار من متعجب شده‌ای و پنداشته‌ای من غیب میدانم ولی چنین نیست بلکه من در صحرا بزرگ شده‌ام و بادهائی را که باران از پی دارد میشناسم امروز صبح بادی وزید که میشناختم و بوی باران از آن بلند بود من نیز آماده باران شدم .» گوید وقتی به مدینه السلام آمدم اول اسحاق بن ابراهیم طاهری را دیدم که حاکم بغداد بود بمن گفت «ای یحیی این مرد فرزند پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم است و متوکل را میشناسی اگر او را بقتل این شخص ترغیب کنی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم دشمن تو خواهد شد.» گفتم: «بخدا از او جز اعمال خوب چیزی ندیده‌ام» پس از آن به سامره رفتم و اول وصیف ترك را دیدم که از یاران وی بودم ، بمن گفت: «بخدا اگر موئی از سر این شخص کم شود خونخواه او کسی جز من نخواهد بود .» من از گفتار آنها بتعجب بودم و آنچه را میدانستم با ستایشی که درباره او شنیده بودم به متوکل گفتم که بدو جایزه داد و محترم داشت و نکوئی کرد. محمد بن فرج در شهر گرگان در محله معروف به چاه ابن عنان از قول ابو دعامه برای من نقل کرد که در اثنای بیماری علی بن محمد بن علی بن موسی که از همان بیماری بمرد ، بیادت او رفتم، وقتی میخواستم باز گردم گفت ای ابو دعامه رعایت حق تو واجب شد میخواهی حدیثی برای تو بگویم که خرسند شوی؟» گفتم: «ای پسر پیغمبر خدا بسیار به اینکار مایلم.» گفت: «پدرم محمد بن علی برای من نقل کرد و گفت علی

این موسی برای من نقل کرد و گفت پدرم موسی بن جعفر برای من نقل کرد و گفت پدرم جعفر بن محمد برای من نقل کرد و گفت پدرم محمد بن علی برای من نقل کرد و گفت پدرم علی بن حسین برای من نقل کرد و گفت پدرم حسین بن علی برای من نقل کرد و گفت پدرم علی بن ابی طالب رضی الله عنهم برای من نقل کرد و گفت پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم گفت: «ای علی بنویس.» گوید گفتم: «چه بنویسم؟» بمن گفت: «بنویس بسم الله الرحمن الرحیم، ایمان آنست که دل بدان وابسته باشد و عمل مؤید آن باشد. اسلام آنست که بزبان آید و مجوز زناشوئی شود.» ابودعامه گوید گفتم «ای پسر پیغمبر خدا نمیدانم حدیث بهتر است یا اسناد آن؟» گفت: «این صحیفه ایست بخط علی بن ابی طالب و املائی پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم که ما کوچک از بزرگ بمیراث میریم.»

مسعودی گوید: ما حکایت علی بن محمد بن موسی رضی الله عنه را با زینب کذابه که در حضور متوکل رخ داد و اینکه او رضی الله عنه بگودال درندگان پائین رفت و درندگان در مقابل او تذلل کردند و زینب از دعوی خود که میگفت دختر حسین بن علی ابی طالب علیه السلام است و خدا عمرش را تا این روزگار طولانی کرده است صرف نظر کرد این حکایت را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم. گویند علی بن محمد علیه السلام مسموم بمرد.

مسعودی گوید: بسال دویست و پنجاه و سوم بدوران خلافت معتز محمد بن عبدالله بن طاهر وفات یافت و این در نیمه ذی قعدة سیزده روز پس از قتل وصیف بود و در آن وقت ماه گرفته بود. محمد به بخشش و بزرگواری و تسلط در ادب و کثرت محفوظات و حسن دقت و فصاحت بیان و آداب صحبت چنان بود که هیچکس از همگنان روزگارش مانند وی نبود. حسین بن علی بن طاهر ضمن قصیده ای در باره او گوید: «امیر و ماه هر دو بگرفتند ماه گشوده شد اما امیر در غلاف است ماه نور افشانی از سر گرفت ولی نور امیر باز نمیگردد ای دو کسوف شب نحس یکشنبه!

سعود بشما در آید. یکی بود که دم او مثل دم شمشیری بود که آتش در آن زده باشند.»

ابوالعباس مبرد میگوید: «محمد بن عبدالله بن طاهر روزی بصحبت نشسته بود و ابن طالوت که وزیر و سرخاصان وی بود و بیشتر از همه در خلوت باوی می نشست، حضور داشت. محمد رو به وی کرد و گفت امروز باید سومی باشد که بصحبت و مؤانست او دل خوش کنیم، بنظر تو کی باشد؟ ولی ما را از بد اخلاق و فرومایه و گدامنش معاف دار.» گوید لختی بیندیشیدم و گفتم: «ای امیر یکی را بخاطر دارم که در مصاحبت او تکلفی نخواهیم داشت از اصرار همنشینان و سخت جانی همدمان بدور است، وقتی بخواهی کم زحمت است و اگر اراده کنی سبک خیز است.»

گفت: «کیست؟» گفتم: «مانی و سواسی.» گفت: «بخدا خوب گفنی، زود بروید و او را بیارید.» طولی نکشید که مأمور کرخ او را گرفت و به در امیر آورد او را بگرفتند و مو بستردند و پاکیزه کردند و بحمام بردند و لباس تمیز پوشانیدند و پیش امیر بردند که گفت: «ای امیر درود بر تو باد.» محمد گفت: «و درود بر تو بادای مانی چرا پیش ما که بیدار تو مشتاقیم و دلمان بسوی تو مایل است نمی آیی؟» مانی گفت: «شوق بسیار دارم علاقه ام قدیم است اما جای دیدار دور است و حایل سخت و پرده دار سنگدل. اگر اجازه ورود آسان باشد آمدن ما آسانتر میشود.» گفت: «در اجازه خواستن ظرافت کردی و باید در اجازه دادنت ظرافت کنند، مانی را هر وقت شب یا روز بیاید مانع نشوید.» آنگاه بدو اجازه جلوس داد و غذا بخواست و بخورد و دست بشست و بمجلس نشست. محمد مشتاق آواز مونسه کنیز دختر مهدی بود. او احضار شد. نخستین چیزی که خواند شعری بدین مضمون بود: «فراموش نمیکنم آنوقت که برفتند و اشک مرا که از شدت شیفتگی میریختم بدوستان تحمیل کردند و فراموش نمیکنم آنوقت که بارهایشان هنگام شب برفت و گفتم ای روندگان بخدا این آخرین دیدار نباشد.» مانی گفت: «نکو گفتی بحق امیر این را بر آن بیفزای.» و شعری بدین مضمون گفت: «بسا اندیشه خود نجوا

داشتم و اشکم در دیده سرگردان بود و امیر مرا برضد ستمگری که در هجران و جفا اصرار داشت یاری نکرد. «و کنیز این را با آواز خواند، محمد گفت: «ای مانی مگر عاشقی؟» و او شرمگین شد و ابن طالوت باو چشمک زد که چیزی نگوید که از چشم امیر بیفتند. مانی گفت: «این شوق طربی نهان بود که نمودار شد مگر از پس پیری جوانی توان کرد؟» آنگاه محمد آهنگی را به مونسه پیشنهاد کرد که شعر آن بدین مضمون بود: «اورا از بادها مستور داشتند زیرا گفته بودم ای باد سلام به او برسان اگر پردگی بودن او اکتفا می کردند آسان بود اما از سخن گفتن او پیش باد نیز جلو گیری کرده اند.» و چون او بخواند محمد بطرب آمد و رطلی شراب بخواست و بنوشید. مانی گفت: «اگر گوینده شعر این را هم بر آن افزوده بود: «نفسی زدم و به وهم شبانگاهی خویش گفتم آه گروهم شبانگاهی او را دیدی از من سلامش برسان اما میترسم از تیره روزی من نگذارند او بخوابد.» سخن وی احساس عشق را بهتر در جان میانگیخت و از آب زلال بجگر تشنه نافذتر میشد و نظم سخن بهتر بود و معنی کاملتر میشد.» محمد گفت: «ای مانی نکو گفتی.» آنگاه بگفت تامونسه آنرا بدو شعر اول الحاق کند و بخواند و او نیز چنین کرد و آن را بخواند، پس از آن شعری بدین مضمون بخواند: «ای دوستان ساعتی نروید و پیش عاشق بمانید هر وقت از خانه زینب گذر کردیم اشک راز نهان ما را فاش کرد.» و محمد آنرا پسندید. مانی گفت: «اگر بیم بر گوئی نداشتم به این دو شعر دو شعر دیگر میافزودم که هر کس بشنود گوید نکو گفته است.» محمد گفت: «علاقه ای که بسخنان نکوی تو داریم ترا از نگرانی بازدارد، هر چه داری بیار.» و او شعری بدین مضمون گفت: «آهو روش هلال و ش که اگر به سنگ بنگرد آنرا درهم شکند و چون لبخند زند پنداری جهش برق بامروارید پکانیده است.» محمد گفت: «ای مانی نکو گفتی، این شعر را نیز تکمیل کن.» و شعری بدین مضمون بخواند: «خوشیها جز با حضور کسی که خوشی انگیزد و آوازش اشکی را که در زندان صبر محبوس

بوده رها کند دلپذیر نیست. «مانی شعری بدین مضمون گفت: «چگونه جان از دلارامی که اگر نگوئی طاوس است ستمش کرده‌ای و اگر نگوئی شاخی است که در بهشت کاشته‌اند خطا کرده‌ای و اگر گوهر دریا را باوی برابر کنی نادرست است، از چنین کسی صبر تواند کرد.» آنگاه خاموش ماند و محمد گفت: «دیگر وصف او چیست؟» مانی شعری دیگر به این مضمون گفت: «از وصف برون است و فکری را که به وصف آری روشن نتواند بود.»

محمد گفت: «نکو گفتمی.» و مونسه گفت: «ای مانی ترا باید ستود، روزگارت مساعد و یارت مهربان و سرورت قرین شود. خطایت برود و خدا این عیش را ببقای کسی که جمع از وجود اوست مستدام دارد.» مانی وقتی سخن او را که «یارت مهربان شود» شنید، بجواب شعری بدین مضمون گفت: «یاری ندارم که با من مهربان شود جانم از بیهوده‌ها دوری گرفته است. من به نعمت کسی پیوسته‌ام که ریسمانش به بزرگواری پیوسته است. من از نعمت کسی مسروم که از طبع او امید خیر میتوان داشت.» ابن طالوت به او اشاره کرد که پیاخیزد. برخاست و چنین گفت: «پادشاهی که نظیر ندارد و شجاعان در اطراف او هستند تشریفات ظاهری دارد و کرمش میان مردم رایج است. ای ابوالعباس ادبی را که دم آن از روزگار گزند شده حمایت کن.» محمد گفت: «می‌باید ترا برای سپاسی که بدون سابقه نعمت میداری پاداش داد.» آنگاه رو به علی بن طالوت کرد و گفت: «زبونی و فروماندگی و بدمنظری مایهٔ ادب را که در طبع انسان باشد نمیرد، صالح بن عبدالقدوس درست میگوید که کسی که لباس خود را از غبار محفوظ میدارد اما آبرویش محفوظ نیست ترا بشگفت نیارد، بسا باشد یکی فقیر باشد و بینی که لباسش آلوده و آبرویش پاکیزه است.» ابن طالوت گوید آماده خاطر تر از او کس ندیدم که وقتی کنیز گفت: «یارت را مهربان کند.» بلافاصله گفت: «یاری ندارم که با من مهربان شود جانم از بیهوده‌ها دوری گرفته است» گوید محمد همچنان مستمری او را میداد تا در گذشت.

به معتز خبر رسید که مؤید بر ضد او توطئه میکند و جمعی از غلامان را جلب کرده است. بدین جهت مؤید و ابواحمد را که از يك پدر و مادر بودند حبس کرد و از مؤید خواست که خویشان را از ولایتعهد خلع کند و چهل عصا به او زدند تا پذیرفت و بدین مطلب اقرار کرد. آنگاه معتز خبر یافت که جمعی از ترکان هم سخن شده اند که مؤید را از حبس در آورند، و بروز پنجشنبه هشت روز مانده از رجب سال دویست و پنجاه و دو مؤید را مرده از حبس برون آوردند و قاضیان و ققیهان را حاضر کردند و بدیدند که اثری در او نبود. گویند وی را در لحافی مسموم پیچیدند و دو طرف آنرا محکم کردند تا بمرد. حبس ابواحمد را نیز سخت کردند و از هنگام دخول به سرمن رای (سامره) و احترامی که دید تا حبس وی شش ماه و سه روز بود. آنگاه سیزده روز مانده از رمضان و پنجاه روز پس از قتل مؤید او را به بصره فرستادند. اسمعیل بن قبیحه که برادر پدر و مادری معتز بود بجای مؤید ولیعهد شد سپس سران غلامان پیش معتز آمدند و از او خواستند که وصیف و بغا را ببخشد و او نیز پذیرفت. در همین سال زرافه که خانه متوکل در مصر به او سپرده شده بود در گذشت. و نیز در همین سال یوسف بن اسمعیل علوی که بر مکه استیلا یافته بود بمرد و پس از مرگش برادر او محمد بن یوسف که بیست سال بزرگتر از او بود بجایش نشست و مردم از وجود او زحمت بسیار دیدند و معتز ابوالساج اشروسی را به حجاز فرستاد که محمد بن یوسف بگریخت و جمعی از یارانش کشته شدند. در همین سال حسن بن زید حسینی، سلیمان بن عبدالله طاهر را مغلوب و از طبرستان برون کرد. نیز در همین سال عیسی بن شیخ شیبانی از مصر به سامره آمد و مال فراوان همراه داشت. با هفتاد و سه کس از اعقاب ابوطالب از فرزندان علی و جعفر و عقیل که از بیم فتنه و محنتی که در حجاز بود بمصر رفته بودند و از آنجا به سامره شان آورده بودند. معتز که از کار آنها خبر یافت بگفت تا آزادشان کردند و عیسی بن شیخ حکومت فلسطین یافت. در همین سال که دویست و پنجاه و سوم بود صفوان عقیلی فرمانروای

دیار مصر در حبس سامره بمرد و نیز در همین سال مردم کرخ سامره از فرغانیان و ترکان، وصیف ترك را بکشتند و بغا از دست آنها نجات یافت و کار مساورشاری بالا گرفت و صالح پسر وصیف بجای وصیف نشست.

بسال دویست و پنجاه و چهارم بغا از سامره بطرف موصل رفت و غلامان خانه‌اش را غارت کردند و همه سپاه که با او بود متفرق شد و او ناشناس در زورقی بازگشت و یکی از مغربیان سرپل سامره با او در آویخت که کشته شد و سرش را در سامره بیاویختند. معتر در زندگی بغا خواب راحت نداشت و شب و روز از بیم بغا سلاح از خود دور نمیکرد و میگفت: «بهمین وضع هستم تا بدانم سر من از بغاست یا سر بغا از من است.» میگفت: «میتروسم بغا از آسمان بیفتد یا از زمین بیرون آید.» بغا میخواسته است نهانی بیاید و شبانه به سامره برسد و ترکان را از یاری معتر منصرف کند و پول میان آنها پخش کند و کارش چنان شد که گفتیم.

وقتی ترکان دیدند که معتر سران آنها را میکشد و برای فنای ترکان تدبیر میکند و مغربیان و فرغانیان را در قبال آنها تقویت میکند بجماعت پیش او رفتند، و این چهار روز مانده از رجب سال دویست و پنجاه و پنجم بود، و بنا کردند گناهان او را بشمارند و از اعمالی که کرده بود ملامتش کنند. و از او پول خواستند. ترتیب این کار را صالح پسر وصیف بهمدستی سرداران ترك داده بود، وی مقاومت کرد و انکار کرد که پولی پیش او باشد. وقتی معتر در چنگ آنها محصور شد کس به مدینه السلام فرستادند تا محمد بن واثق ملقب به مهتدی را که معتر بآنجا تبعید کرده و بازداشته بود بیاورند. او را ظرف يك شبانه روز به سامره آوردند و سران قوم در راه از او استقبال کردند و وارد قصر شد. معتر قبول کرد که خود را خلع کند بشرط آنکه امانش بدهند که کشته نخواهد شد و بجان و مال و فرزند تأمین داشته باشد. محمد بن واثق قبول نکرد که بر تخت ملک بنشیند یا بیعتی بگیرد مگر معتر را ببیند و سخن او را بشنود. معتر را بیاوردند که پیراهنی چرکین داشت و

دستمالی بسر بسته بود. وقتی محمد بن واثق او را بدید برجست و او را در بغل گرفت و با هم روی تخت نشستند و محمد بن واثق بدو گفت: «برادر قضیه چیست؟» معترز گفت: «من تاب خلافت ندارم و بدان قیام نتوانم کرد و شایسته آن نیستم.» مهتدی خواست در کار او وساطت کند و میان او و ترکان را اصلاح دهد معترز گفت: «بخلافت علاقه‌ای ندارم و آنها نیز بخلافت من رضایت نخواهند داد.» مهتدی گفت: «پس من از بیعت تو آزادم؟» گفت: «آزاد و فارغی.» وقتی وی را از بیعت خود آزاد کرد مهتدی روی از او برگردانید و او را از پیش مهتدی به محبس باز بردند و چنانکه در آغاز این باب گفتیم شش روز پس از خلع در محبس کشته شد.

شاعران درباره خلع معترز سخنان فراوان و رثاهای نکو گفتند از جمله سخن یکی از مردم آنروز گار است که در ضمن قصیده‌ای گوید: «ای دیده از ریختن اشک دریغ مکن و از مصیبت بهترین کسان ناله کن که یار نزدیکش خیانت کرد و پنجه مرگ بدو رسید. ترکان انتقامجویی را خلع کردند. قربان این مخلوع بروم او را بظلم کشتند و دیدند که بزرگوار بود و نالان نبود. باحسن خود رونق بدر را میوشانید و ماه در قبال او خاضع میشد. خورشید اگر به وقت طلوع او را میدید ساکن میشد و نور نمیپاشید ترکان از سپاهی بیم نکردند و از شمشر باک نداشتند. ای دریغا از مقتول مخلوع. ترکان همه کاره شده‌اند و مردم شونده و مطیعند کار بدست خداست که آنها را با کشتاری سخت زبون خواهد کرد.» و دیگری در باره او در ضمن قصیده‌ای دراز گوید: «وقتی گفتند امام کشته شد چشم اشکبار شد، او را بظلم و خیانت کشتند و مرگی آسوده داشت خدا آن چهره را تازه دارد و آن روح را راحت رساند. ای گروه ترک بروز گار شمشرها خواهید دید که زخم‌دار را رهانکند. برای شمشر آماده شوید که کارهایی زشت کرده‌اید.» دیگری نیز در ضمن قصیده‌ای دراز گوید: «چشم من که پیشوای کسان را مخلوع دیده اشکبار است. ای دریغا از او که چه بزرگوار و شریف و آقا بود

گناهی بناحق بعدهء او نهادند و او را کشتند و از پادر آوردند. پسر عموها و پسر عموهای پدرش، زبونی کردند و اطاعت نمودند، بدینسان ملکی قوام نگیرد و بجنگ دشمنی نتوان رفت و جماعتی پدید نیاید. ۱۰.

معزز اولین خلیفه بود که با زیور طلا سوار شد. خلیفگان بنی عباس پیش از او و نیز گروهی از بنی امیه کمر بند و غلاف شمشیر و زین و لگامشان زیور سبک نقره داشت. وقتی معزز با زیور طلا سوار شد مردم از رفتار او پیروی کردند. پیش از او مستعین آستین‌های گشاد را باب کرده بود که سابقه نداشت و عرض آستین را در حدود سه وجب کرد و کلاه را که پیش از آن مانند کلاه قاضیان دراز بود کوچک کرد. بسال دویست و پنجاه و پنجم علی بن زید و عیسی بن جعفر علوی در کوفه قیام کردند و معزز سعید بن صالح معروف به حاجب را با سپاهی بسزرگ بمقابلۀ آنها فرستاد و دو نفر طالبی بسبب متفرق شدن یاران‌شان شکست خوردند.

سابقاً در همین کتاب از وفات اسماعیل بن یوسف بن ابراهیم بن عبدالله بن موسی ابن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم و آن محنت و سختی که مردم حجاز در ایام او داشتند و کار پر ارزش محمد بن یوسف که پس از وفات وی با ابوالساج جنگ کرد سخن آورده ایم. وقتی محمد از مقابل ابوالساج گریخت به یمامه و بحرین رفت و بر آنجا استیلا یافت و اعقاب او که بعنوان بنی اخضر معروفند تا کنون در آنجا هستند. در مدینه نیز بعد از آن یکی از پسران موسی بن عبدالله بن موسی بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب قیام کرد.

مسعودی گوید: و ما سایر اخبار طالبیان را که ظهور کردند و آنها که در حبس یا بزه‌ر و ترتیبات دیگر کشته شدند در کتاب اخبار الزمان آورده ایم. از جمله ایشان ابو هاشم عبدالله بن محمد بن علی بن ابی طالب بود که عبدالملک بن مروان او را زهر داد و محمد بن احمد بن عیسی بن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب که سعید حاجب او را از بصره ببرد و محبوس بود تا بمرد. پسرش علی نیز با وی بود

و چون پدر بمرد او را رها کردند و این بروزگار مستعین بود و جز این نیز گفته‌اند و جعفر بن اسماعیل بن موسی بن جعفر که ابن اغلب بدیار مغرب او را کشت و حسن بن یوسف بن ابراهیم بن موسی بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب که عباس درمکه او را کشت در ایام معتز علی بن موسی بن اسماعیل بن موسی ابن جعفر بن محمد را از ری بیاوردند و در محبس بمرد و نیز سعید حاجب موسی بن عبدالله بن موسی بن حسن بن علی بن ابی طالب را از مدینه بیاورد وی در کمال زهد و عبادت بود، ادریس بن موسی نیز همراه وی بود. وقتی سعید در راه عراق بناحیه زباله رسید جمعی از عرب بنی فزاره و دیگران فراهم شدند که موسی را از او بگیرند سعید او را زهر داد که همانجا بمرد و بنی فزاره پسرش ادریس بن موسی را رها کردند. در خلافت معتز بسال دویست و پنجاه و دوم فتنه میان بلالیه و سعدیه در بصره آغاز شد که نتیجه آن ظهور صاحب الزنج بود. معتز جز آنچه گفتیم اخبار نکو دارد که تفصیل آنرا در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم. و بالله التوفیق.

## ذکر خلافت المهتدی باﷻ

بیعت محمد بن هارون واثق ملقب به مهتدی پیش از ظهر روز چهارشنبه يك روز مانده از رجب سال دویست و پنجاه و پنجم انجام گرفت. مادرش يك كنیز رومی بنام قرب بود ابو عبدالله کنیه داشت و هنگام خلافت سی و هفت ساله و بقولی سی و نه ساله بود. مدت یازده ماه حکومت کرد و در قاهره بنخاک رفت. گویند تولد او بسال دویست و هجدهم بود.

## ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت المهتدی باالله و مختصری از حوادث ایام او

مهتدی با وجود مدت کوتاه خلافتش وزارت بچند کس داد که از قتل و حبس سالم ماندند و عیسی بن فرخان‌شاه از آن جمله بود. مهتدی قبه‌ای بساخت که چهار در داشت و آنرا قبه مظالم نام داد و برای رسیدگی به مظالم خاص و عام آنجا می‌نشست. وی امر بمعروف و نهی ازمنکر کرد و شراب را ممنوع داشت و آوازه خوانی را ممنوع کرد و عدالت نمود و هرروز جمعه به مسجد جامع حضور می‌یافت و برای مردم خطبه میخواند و امامت نماز میکرد و خاص و عام از اینکه آنها را بطریق حق میکشند بزحمت افتادند و روزگارش را ناخوش داشتند و برضد او توطئه کردند تا کشته شد. وقصه چنان بود که موسی پسر بغای بزرگ درری بچنگ طالبیان از قبیل حسن بن زید حسینی و فتنه دیلمان که به قزوین ریخته و مردم آنجا را کشته بودند سرگرم بود. وقتی خیر کشته شدن معتز و قصه صالح بن وصیف و ترکان به موسی رسید ماجرای معتز را سخت نا پسند شمرد و از آنجا سوی سامره برگشت.

در قسمت گذشته این کتاب در ضمن اخبار معتر از کشته شدن او به اجمال سخن آورده‌ایم اما چگونگی کشته شدنش را با اختلافی که مردم در این باب کرده‌اند بتفصیل نگفتم. مورخان و سرگذشت نویسان و علاقه‌مندان اخبار دول رادر باره کشته شدن وی مختلف دیده‌ام. بعضی گفته‌اند که معتر در ایام خلافت مهدی بترتیبی که قبلاً گفته‌ایم در محبس بمرگ طبیعی مرد، بعضی دیگر گفته‌اند در محبس خوردنی و نوشیدنی از او باز گرفتند و از گرسنگی و تشنگی مرد، بعضی گفته‌اند آب جوش به او تنقیه کردند و بهمین جهت وقتی او را بمردم نشان دادند درونش متورم بود. آنچه بنزد مطلعان اخبار بنی‌عباس معروفتر است اینست که وی را به اجبار وارد حمامی کردند که داغ بود و نگذاشتند برون شود. اینان نیز اختلاف دارند بعضی گفته‌اند او را در حمام گذاشتند تا جان داد و بعضی گفته‌اند وقتی نزدیک شد از فرط گرما تلف شود او را بیرون بردند و برفاق خنک به او نوشانیدند که جگر و امعاش پاره پاره شد و در دم جان بداد و این بروز دوم شعبان سال دو بیست و پنج و پنجاه و پنجم بود. و ما تفصیل این مطالب را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم.

وقتی مهدی خبر یافت که موسی بن بغا سوی دارالخلافه حرکت کرده است آمدن او را خوش نداشت و بدو نوشت در جای خود بماند و حرکت نکند که وجودش در آنجا لازم است و لی موسی بن بغا حرکت خود را باشتاب ادامه داد تا به سامره رسید و این بسال دو بیست و پنج و ششم بود. صالح بن وصیف در تدبیر کارها با مهدی همدست بود، وقتی موسی به سامره نزدیک شد مردم در کوچه و بازار بانگ می‌زدند: «ای فرعون برو که موسی آمد.» صالح بن وصیف وقتی از آمدن موسی خبر یافت از مهدی برنجید و گفت او نهانی نامه به موسی نوشته که به سامره بیاید و به ظاهر نوشته است که نیاید. یکی از سرداران ترک نیز که بایکیال نام داشت بر کارها تسلط و ریاست یافته بود. موسی وارد سامره شد و بمجلس مهدی رفت که برسیدگی مظالم نشسته بود و خانه از خاص و عام پر بود. یاران موسی بخانه ریختند و مردم را با

گرز و تبرزین بشدت زدند و بیرون کردند، مردم فغان کردند و مهتدی بعنوان اعتراض بر رفتار ایشان از مجلس برخاست اما آنها دست برنداشتند و مهتدی خشمگین از آنجا دور شد و احساس خطر می کرد. آنگاه اسبی بیاوردند و او را بخانه یار جوج بردند که موسی بن بغا وقتی غوغای مردم را دیده بود از خانه مهتدی بدانجا رفته بود. مهتدی را نیز آنجا بردند و سه روز پیش موسی بن بغا بود و موسی از او تعهد گرفت که خیانت نکند و بیشتر سپاه طرفدار موسی بود. وی مردی دیندار و ساده بود و نیبذ نمینوشید و سپاهیان پیروی او میکردند. مهتدی تند خو بود و از موسی برنجید و نزدیک بود رخنه بزرگ شود و کار بالا گیرد ولی موسی با او ملامت کرد و باهم برای کشتن صالح بن وصیف تدبیر کردند. موسی بیم داشت صالح بن وصیف در حال اختفا بر ضد آنها تدبیر کند، بدین جهت دیده و روان بجستجوی او فرستاد تا او را بیافت و چون صالح از هجوم یاران موسی خبر یافت بجنگید و از خویش دفاع کرد تا کشته شد و سرش را بریدند و پیش موسی بن بغا بردند. بعضی نیز گفته اند که حمامی را داغ کردند و او را بدانجا بردند که بمرد چنانکه بامعزز کرده بودند.

کار مساورشاری نیرو گرفت و با سپاه خود به سامره نزدیک شد و مردم بزحمت افتادند و راهها بسته شد و مهتدی موسی بن بغا و بایکیال را بجنگ شاری فرستاد و به بدرقه آنها برون شد ولی آنها بدون زد و خورد باز گشتند و چون مهتدی از باز گشتشان خبردار شد برون آمد و سرپل سامره با جمعی از مغربیان و فرغانیان و دیگر کسان برای جنگ بایکیال ارود زد. گویند بایکیال نامه مهتدی را برای موسی خواند که بدو نوشته بود موسی را غافلگیر کند و بکشد. به موسی نیز نامه ای مانند آن نوشته بود و چون بدانستند که میخواهد آنها را بجان هم بیندازد از راه باز گشتند و بایکیال با مهتدی روبرو شد و موسی که نمیخواست با مهتدی جنگ کند بیرون سامره ماند. میان مهتدی و بایکیال جنگی سخت بود که مردم بسیار کشته شد و بایکیال عقب نشست و مهتدی غلبه یافت اما کمین بایکیال بسالاری یا رجوج ترك به مهتدی حمله

برد و او با یاران خود بگریخت و وارد سامره شد و از مردم کمک خواست و در بازارها بانگ برآورد اما فریادرس نبود و عده‌ای از یارانش جلو او میرفتند و بناچار از فیروزی نومید شد و نهانی بخانه‌ا بن خیمونه رفت که بر او هجوم بردند و عزلش کردند و از آنجا به خانه یار جوج بردند و بدو گفتند: «آیا میخواهی مردم را برای بیبری که نمیدانند چیست؟» گفت: «میخواهم آنها را بروش پیغمبر صلی الله علیه و سلم و خاندان وی و خلفای راشدین و ادارم.» بدو گفتند: «پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم با کسانی مانند ابوبکر و عمر و عثمان و علی و دیگران بود که از دنیا گذشته و با آخرت چشم دوخته بودند اما مردان تو یا ترک یا خزر یا فرغانی و مغربی و دیگر عجمانند که از کار آخرت بیخبرند و جز دنیا هدفی ندارند چگونه آنها را بطریق حق و ادا می کنی؟» میان وی و آنها در این معنی و امثال آن سخن بسیار رفت. آنگاه بمردم وانمودند که تسلیم او شدند و چون نزدیک بود که کار پایان رسد سلیمان بن وهب و بقولی دیگری بسخن ایستاد و گفت: «این رای درست نیست و تدبیر شما خطاست اگر بزبان چیزی می گوید نیتش در باره شما جز این است، همه شما را نابود میکند و جمعتان را به تفرقه میکشاند.» وقتی این سخن را از او شنیدند «انالله» گفتند و با خنجرها بدو حمله بردند و اول کس که زخمی بدوزد پسر عموی بایکیال بود که با خنجر رگ گردن او را بیرید و در حالی که خون فواره میزد روی او افتاد و دهان به زخم نهاد و از خون او بمکید تا سیر شد. ترکمست بود وقتی از خون مهدی سیر شد مهدی مرده بود و او پیا ایستاد و گفت: «ای یاران امروز همانطور که از شراب سیر شدم از خون مهدی نیز سیر شدم.»

در باره چگونگی قتل مهدی اختلاف است معروفتر از همه اینست که او را با خنجر کشته اند. بعضی دیگر گفته اند آلات مردی او را فشردند تا جان داد. بعضی دیگر گویند او را میان دو تخته بزرگ نهادند و باطناب محکم بستند تا بمرد. بقولی خفه شد و بقولی او را زیر فرشها و مخدهها فشردند تا جان داد. چون مهدی بمرد

بر او گریستند و عزاداری کردند و از کشتن او پشیمانی نمودند که عبادت و زهد وی را میدانستند. گویند این بروز سه‌شنبه چهارده روز مانده از رجب سال دویست و پنجاه و پنجم بود موسی بن بغا و یار جوج در کار ترکان دخالت نداشتند. کینه ترکان از مهتدی بسبب آن بود که بایکیال را کشته بود زیرا بایکیال بچنگ مهتدی افتاد و سرش را برید و پیش یارانش انداخت. بعضی گفته‌اند بایکیال در جنگی که نزدیک پل سامره رخداد و پیش از این بگقتیم کشته شده بود.

مهتدی در آغاز خلافت خود به روز پنجشنبه سوم ماه رمضان احمد بن اسرائیل دبیر و ابو نوح دبیر را بدروازهٔ عامهٔ سامره آورد و هر کدام را پانصد تازیانه زد که بمردند و این بسبب کارهایی بود که کرده بودند و در نظر مهتدی به اقتضای شریعت تازیانه زدنشان لازم مینمود. مهتدی هنگامی که کشته شد هفده پسر و شش دختر داشت.

مهتدی احمد بن مدبر را بخراج فلسطین گماشته بود و با او حکایتها داشت که همه را باخبر ابن مدبر وقتی به فلسطین رسید و چیزهایی که به سامره فرستاد در کتابهای سابق خود آورده‌ایم. گویند معنز او را به‌شام تبعید کرده بود احمد بن مدبر اختیار نکودارد و ابراهیم بن مدبر برادرش نیز با صاحب‌الزنج که به‌اسارت او در آمده بود حکایتها داشت.

مسعودی گوید از حکایت‌های جالب احمد بن مدبر که در ضمن اخبار طفیلیان محفوظ مانده اینست که احمد کمتر بصحبت می‌نشست و هفت ندیم داشت که جز آنها با کسی مأنوس نبود و آنها را برای صحبت خود برگزیده بود و هر یک از آنها یک قسم هنر داشت که کسی همسنگ وی نبود. یک طفیلی به اسم ابن دراج بود که بنادره گوئی و سبک‌رو حی و ادب از همه پیش بود و پیوسته مراقب بود تا وقتی را که احمد بن مدبر با ندیمان به صحبت می‌نشست بدانست و به لباس ندیمان در آمد و همراه ایشان بمجلس آمد و حاجب پنداشت که وی با ندیمان آشناست و

از ورود او جلو گیری نکرد . وقتی احمد بن مدبر بیامد و او را میان جمع بدید به حاجب خویش گفت: «برو به این مرد بگو کاری داری؟» حاجب مضرب شد و بدانست که فریب خورده است و ابن مدبر او را خواهد کشت و در حالی که پا بزمین میکشید بیامد و به طفیلی گفت: «ارباب میگوید کاری داری؟» جواب داد: «به او بگو نه.» ابن مدبر به حاجب گفت: «پیش او بر گرد و بگو پس چرا اینجا نشسته‌ای؟» و طفیلی جواب داد: «ما تازه اینجا نشسته‌ایم.» گفت: «پیش او بر گرد و بگو تو چکاره‌ای؟» جواب داد: «خدا ترا قرین رحمت کند ، طفیلی هستم .» ابن مدبر بدو گفت: «طفیلی هستی؟» گفت: «بلی ، خدایت عزیز دارد .» گفت: «مردم وجود طفیلی را که خلوت آنها را بهم میزند از اسرارشان با خبر میشود در صورتی تحمل میکنند که شطرنج باز یانرد باز ماهری باشد یا عود یاسه تار بزند .» گفت: «خدایت تأیید کند من همه این چیزها را میدانم .» گفت: «تا چه حد میدانی؟» گفت: «همه را در کمال خوبی میدانم.» بایکی از ندیمان خود گفت: «با او شطرنج بازی کن.» طفیلی گفت: «اگر باختم؟» گفت: «ترا از این ولایت بیرون میکنم.» گفت: «اگر بردم؟» گفت: «هزار درم بتو میدهم .» گفت: «خدایت تأیید کند بهتر است بگوئی هزار درم را حاضر کنند که حضور آن مایه قوت قلب و اطمینان بغیروزی است.» هزار درم را حاضر کردند و آن دو بازی کردند و طفیلی برد و دست دراز کرد که درهم‌ها را بردارد حاجب برای آنکه تاحدی این غفلت خود را تلافی کرده باشد گفت: «خدا امیر اعزت دهد. این شخص گفت شطرنج را در کمال خوبی میداند ولی فلان غلام از او میبرد. غلام را احضار کردند و از طفیلی پبرد، احمد بدو گفت: «برو.» گفت: «نرد بیارید.» نرد آوردند و با او بازی کردند که پبرد حاجب گفت: «آقای من نرد را نیز بطور کامل نمیداند که فلان دربان از او میبرد.» دربان را احضار کردند و از طفیلی پبرد . احمد بدو گفت: «برو.» گفت: «آقای من عود بیارند .» عود بیاورند و بزد و خوب زد و بخواند و طرب انگینخت . حاجب گفت: «آقای من در مجاورت

مايك پيرهاشمی هست که کنیزان را تعلیم میدهد و در نواختن عود از او ماهرتر است. « پیرا احضار کردند عود را طرب انگیز تر از او زد احمد گفت: « برو. » گفت: « سه تار بیارند. » سه تاری به او دادند و آهنگی بزد که بهتر از آن نمیشد و آوازی سخت نکو خواند حاجب گفت: « خدا ارباب را عزت دهد فلان بنکدار که مجاور ماست ماهرتر از اوست. » بنکدار را بیاوردند و بهتر و خوشتر از او زد. ابن مدبر گفت: « ماهر چه میشد برای تو کردیم و ناچار باید ترا از منزلمان بیرون کنیم. » گفت: « آقای من يك چشمه کار دیگر مانده است. » گفت: « چیست؟ » گفت: « بگو کمانی با پنجاه ساچمه سربی بیارند و این حاجب را چهار دست و پا بدارند و من همرا بهد برش میزنم اگر یکی را خطا کردم، گردنم را بزنید حاجب بنالید و ابن مدبر اینرا وسیله تسکین خاطر خویش و مکافات و سزای غفلت او دانست که طفیلی را به مجلس راه داده بود. بگفت تا دو خرك بیاوردند و یکی را روی دیگری نهادند و حاجب را روی آن بیستند و کمان و ساچمه بیاوردند و به طفیلی دادند که بینداخت و هیچيك خطا نکرد. وقتی حاجب را رها کردند اذرد مینالید، طفیلی گفت: « آیا برادر ارباب کسی هست که اینکار تواند کرد؟ » گفت: « ای زن فلان، وقتی نشین من هدف باشد نه! »

طفیلیها حکایتهای نکو دارند مانند حکایت بنان طفیلی با موکل در باره لوزینه که از يك آغاز کرد و بالا رفت و برای هر شمار از قرآن شاهد آورد که با دیگر حکایات طفیلیها بشرح و تفصیل در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و در این کتابشمه ای از مطالبی را که در کتابهای سابق نیآورده ایم، یاد میکنیم.

مهندی بکار دین متمایل بود و عالمان را تقرب داد و فقیهان را منزلت افزود و با آنها نکوئی کرد. می گفت: « ای بنی هاشم بگذارید تا من نیز چون عمر بن عبدالعزیز رفتار کنم و میان شما چنان باشم که عمر بن عبدالعزیز در میان بنی امیه بود. » وی از لباس و فرش و خوردنی و آشامیدنی خویش بکاست و بگفت تاظر فهای

طلا و نقره را از خزینه برون آوردند و بشکستند و درهم و دینار سکه زدند. و نیز بگفت تا تصویرهایی را که در مجلس خلافت بود محو کردند و قوچها و خروسها را که بحضور خلیفگان جنگ می‌انداختند بکشتند. درندگان محبوس را نیز بکشتند. فرشهای زیبا و همه فرشهای دیگر را که بحکم سریعت روا نبود جمع کردند. خلیفگان پیش از او هر روز ده هزار درم بر سفره خویش خرج میکردند و این رسم را برداشت و برای سفره و دیگر مخارج خود روزانه صد درم مقرر داشت. پیوسته روزه میداشت، گویند وقتی کشته شد لوازم او را از جائی که در آنجا خلوت میکرد برون آوردند از جمله جعبه‌ای قفل زده بود و پنداشتند در آنجا پول و یا جواهر است وقتی بگشودند جبه‌ای پشمین بایک غل در آن بود و بقولی جبه موین بود. از خادم وی پرسیدند، گفت: «وقتی شب میشد این جبه را میبوشید و غل را بگردن مینهاد و تا صبح رکوع و سجده میکرد و فقط یک ساعت پس از نماز عشا میخوابید آنگاه برمیخواست.» یکی از کسانی که پیش از کشته شدنش با وی مأنوس بود شنیده بود که پس از نماز مغرب وقتی برای افطار نشسته بود میگفته بود: خدایا از پیغمبرت صلی الله علیه وسلم شنیده‌ایم که گفته است دعای سه کس رد نمیشود: دعای امام عادل و من کوشیده‌ام که با رعیت عدالت کنم و دعای ستمدیده و من ستمدیده‌ام و دعای روزه دار تا وقتی افطار کند و من روزه دارم و بنا کرد ترکان را نثرین کند و دفع شرشان را از خدا بخواهد.

صالح بن علی هاشمی گوید یکروز که مہندی برسیدگی مظالم نشسته بود حضور داشتیم و دیدم که دسترسی بدو آسان بود و درباره شکایتها که بدو میشد نامهها به اطراف میفرستاد و رفتار او را پسندیدیم و هنگامی که مشغول خواندن شکایت نامهها بود در او خیره میشدم و چون سر بر میداشت چشم فرو می‌هستم گوئی مکنون خاطر مرا بدانست که گفت: «ای صالح، تصور میکنم چیزی بخاطر داری که میخواهی بگوئی.» گفتم: «بله ای امیرمؤمنان.» و دیگر چیزی نگفت، همین

که از کار جلوس فراغت یافت بمن گفت باشم و برخاست. مدتی دراز بنشستم، آنگاه مرا بخواست و پیش او رفتم که بر حصیر نماز نشسته بود، بمن گفت: «ای صالح، تو آنچه را در خاطر داری میگوئی یا من بگویم؟» گفتم: «امیر مؤمنان بگوید بهتر است.» گفت: «مثل اینکه کار مجلس ما را پسندیدی و گفתי چه خلیفه خوبی بود اگر قایل به خلق قرآن نبود.» گفتم: «بله.» گفت: «مدتی بر این عقیده بودم تا پیری از اهل فقه و حدیث را از مردم اذنه شام پیش واثق آوردند که به بند بود، مردی بلند قامت و خوش منظر بود و بدون ترس سلام کرد و دعائی مختصر گفت و من در چشمان واثق دیدم که از او شرمگین و نسبت به وی مهربان بود، بدو گفتم: «ای پیر بسؤالات ابو عبدالله احمد بن ابی دواد جواب بده.» گفتم: «ای امیر مؤمنان احمد از مناظره فرو میماند.» دیدم که واثق بجای رأفت و مهربانی که داشت خشم آورد و بدو گفتم: «ابو عبدالله از مناظره فرو میماند؟» پیر گفت: «ای امیر مؤمنان سخت نگیر، اجازه میدهمی با او سخن کنم.» واثق گفت: «اجازه داری.» پیر رو به احمد کرد و گفت: «ای احمد، میگوئی مردم بچه چیز معتقد باشند.» گفتم: «به خلق قرآن.» پیر گفت: «این اعتقاد بخلق قرآن که مردم را بدان میخوانی جزو دین است که دین بدون آن کامل نیست؟» گفتم: «بله.» پیر گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم مردم را به این عقیده خواند یا نخواند؟» گفتم: «نخواند.» گفتم: «پیمبر این را میدانست یا نمیدانست.» گفتم: «میدانست.» گفتم: «پس چرا مردم را به عقیده ای میخوانی که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آنها را بدان نخوانده است.» و احمد خاموش ماند. پیر گفت: «ای امیر مؤمنان این یکی» پس از مدتی بدو گفتم: «ای احمد خداوند در کتاب عزیز خویش گفته: «اکنون دینتان را برای شما بکمال آوردم و نعمت خویش را برای شما تمام کردم و مسلمانی را دین شما انتخاب کردم.» و تو میگوئی دین جز با اعتقاد بخلق قرآن بکمال نیاید آیا خدا راست میگوید که دین کامل است یا تو که میگوئی ناقص است؟» و او خاموش ماند. پیر گفت:

«ای امیر مؤمنان این دو.» آنگاه پس از مدتی گفت: «ای احمد، با توجه به این سخن خدا عز و جل که گوید: «ای پیمبر آنچه را بتو نازل شده ابلاغ کن تا آخر» این اعتقاد که مردم را بدان میخوانی از جمله چیزهایی است که پیمبر صلی الله علیه و سلم به امت ابلاغ کرده است یا نه؟» و او خاموش ماند. پیر گفت: «ای امیر مؤمنان این سه.» آنگاه پس از مدتی گفت: «ای احمد بمن بگو وقتی پیمبر صلی الله علیه و سلم این اعتقاد خلق قرآن را که تو مردم را بدان میخوانی میدانست آیا روا بود که آنرا بمردم نگوید یا نه؟» احمد گفت: «روا بود.» گفت: «برای ابو بکر و عمر و همچنین برای عثمان و همچنین برای علی روا بود؟» گفت: «بله.» پیر روبه واثق کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان اگر آنچه برای پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و اصحاب او روا بود برای ما روا نباشد خدا هیچ چیز را برای ما روا نکند.» واثق گفت: «بله بند او را باز کنید.» وقتی بند او را بگشودند آنرا برداشت. واثق گفت: «کارش نداشته باشید.» سپس به پیر گفت: «چرا بند را نگهداشتی؟» گفت: «قصد دارم آنرا نگهدارم و وصیت کنم که در کفنم بگذارند تا بخداوند بگویم: «پروردگارا از این بنده ات پیرس چرا مرا به ستم در بند کرد و کسانم را بترسانیدی؟» واثق بگریست و پیر و همه حاضران بگریستند. پس از آن واثق بدو گفت: «ای پیر مرا حلال کن.» گفت: «ای امیر مؤمنان وقتی از منزل بیرون آمدم به احترام پیمبر صلی الله علیه و سلم و خویشی که با او داری ترا حلال کردم.» چهره واثق بگشود و خرسند شد. پس از آن به او گفت: «پیش ما بمان که با تو انس گیرم.» گفت: «اقامت من در محل خودم بهتر است و من پیری فر تو تم و حاجتی دارم.» گفت: «هر چه میخواهی بخواه.» گفت: «امیر مؤمنان اجازه دهد بهمان جا که این ظالم مرا از آنجا بیرون کرده باز گردم.» گفت: «اجازه دادم.» و بگفت تا جایزه‌ای به او بدهند اما نپذیرفت من از آن وقت از این عقیده بر گشتم و پندارم که واثق نیز از آن برگشت.

روزی دفاتر کتابخانه را به مهندی نشان میدادند و پشت یکی از کتابها این اشعار را دید که معتز گفته و بخط خود نوشته بود: «علاج بیماری خویش را از طب یافتن اما علاج عشق را نتوانست. از عشق بنالیدم و همواره صبر کردم و از صبر و ناله خویش عجب دارم. اگر بیماری کسی را از یار باز میدارد بیماریم را از عشق شما باز نمیدارد. هرگز از دلدار ملول نمیشویم ایکاش همیشه با ما محبوب بودم و محبوب با من بود.» چهره مهندی درهم رفت و گفت: «به اقتضای جوانی سخن گفته است.» و خود او غالباً شعر اول را تکرار میکرد.

محمد بن علی ربعی که غالباً در ملازمت مهندی و مردی خوش محضر بود، ایام و اخبار کسان را نیک میدانست. گوید شبها پیش مهندی میرفتم، شبی بمن گفت: «خبر نوف را که از علی بن ابی طالب نقل کرده میدانی؟» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان نوف گوید: شبی علی رضی الله عنه را بدیدم که مکرر برون و درون میشد و آسمان را مینگریست، آنگاه بمن گفت: «ای نوف آیا خفته ای؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان از اول شب چشمم باز است.» گفت: «ای نوف خوشا آنها که بدنیا بی رغبت و بآخرت راغبند آنها کسانی هستند که زمین خدا را فرش و خاک را خوابگاه و آب را زینت و کتاب او را شعار و دعا را روپوش خود کرده اند، آنگاه بروش عیسی بن مریم علیه السلام از دنیا بریده اند. ای نوف خدای تعالی به بنده خود عیسی علیه السلام وحی کرد به بنی اسرائیل بگو بادلهای مطیع و دیدگان بیمناک و دستان پاک بخانههای من در آیند بآنها بگو که من دعای هیچ کس را که حق یکی از مخلوق پیش او باشد نمی پذیرم.» محمد بن علی ربعی گوید: «بخدا مهندی این خبر را بخط خویش نوشت و من در دل شب که او در اطاق مخصوص خود با خدا خلوت کرده بود می شنیدم که میگريست و میگفت: «ای نوف خوشا آنها که بدنیا بی رغبت و بآخرت راغبند.» و خبر را تا آخر میرساند و چنین بود تا قصه وی و ترکان رخداد که او را بکشتند.

محمد بن علی گوید: یکروز که با مهندی بخلوت بودم و از آفات دنیا و از راغبان

وزاهدان آن سخن بسیار رفت، بدو گفتم: «ای امیر مؤمنان، چرا انسان عاقل صاحب تمیز که همه آفات دنیا و زوال و فریب آنرا میداند باز هم دنیا را دوست دارد و بدان دل میدهد؟» مهدی گفت: «حق دارد که از دنیا خلق شده و دنیا مادر اوست، در آنجا پرورش یافته و مایه معاش اوست روزی از آن میخورد و مایه بقای اوست و بدانجا باز میگردد و محل اجتماع اوست در آنجا تحصیل بهشت میکند و مبدأ نیک بختی اوست. دنیا راهی است که پارسایان از آن ببهشت میگذرند، پس چگونه راهی را که سالک خویش را اگر بهشتی باشد به بهشت و نعم دایم جاوید آن میرساند دوست ندارد.» گویند این سخن را علی بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم در جواب یکی که همین سؤال را از او کرده بود گفته بود و این سخن از امیر مؤمنان علی بن ابی طالب رضی الله عنه که در مدح دنیا و ذم منکر دنیا گفته و سابقاً در همین کتاب ضمن سخن از زهد و سرگذشت وی آورده ایم، گرفته شده است.

مسعودی گوید: خروج صاحب الزنج در بصره بدوران خلافت مهدی بسال دویست و پنجاه و پنجم بود. وی مدعی بود که علی بن محمد بن احمد بن عیسی بن زید ابن علی بن حسن بن علی بن ابی طالب است. بیشتر کسان میگویند نسب خاندان ابوطالب را بدروغ بخود بسته بود. وی از مردم ورزنین یکی از روستاهای ری بود و اعمالش نشان میداد که طالبی بودنش مشکوک است که عقیده خوارج از ازارقه داشت و اینکه زنان و کودکان و پیران فرتوت را که مستوجب قتل نبودند میکشت دلیل این سخن است. خطبه‌ای داشت که آغاز آن چنین بود: «الله اکبر، الله کبر لاله الا الله حکمی جز خدا نیست.» وی همه گناهان را مایه کفر میدانست و یاران وی همه زنگان بودند. ظهور وی از بئر نخل ما بین مدینه الفتح و کرخ بصره شب پنجشنبه سه روز مانده از رمضان سال دویست و پنجاه و پنجم بود. بسال دویست و پنجاه و هفتم بصره را بگرفت و شب شنبه دوم صفر سال دویست و هفتادم بدوران خلافت معتمد کشته شد. مردم درباره اخبار و جنگها و سرگذشت او کتابهای بسیار نوشته‌اند. اخبار او را با آغاز کارش تا وقتی به

دیار بحرین رفت و حکایتی که با اعراب داشت نخستین بار محمد بن حسن بن سهل برادر زاده ذوالریاستین فضل بن سهل، رفیق ماهون نوشته است. این محمد همان است که قصه او را با معتضد بالله یاد کرده ایم و میان کسان مشهور است که او را چون مرغ بر آتش نهاد و پوستش باد میگرد و میترکد.

کسان خیر صاحب الزنج را ضمن اخبار و کتب مربوط به سپیدجامگان یاد کرده اند و ما همه اخبار او را با آغاز خبر بلالیان و سعدیان که در بصره بود در کتاب اوسط آورده ایم و حاجت بتکرار آن نیست. در این کتاب نیز در جای مناسب شمه‌ای از اخبار و کار و کشته شدن او را یاد خواهیم کرد.

مسعودی گوید: در همین سال که سال دویست و پنجاه و پنجم بود و بقولی بسال دویست و پنجاه و ششم در ماه محرم وفات عمرو بن بحر جاحظ در بصره رخ داد. هیچکس از محدثان و دانشوران بیشتر از او تألیف نداشت، وی طرفدار عثمانیان بود. ابوالحسن مدائنی نیز تألیف بسیار داشت ولی ابوالحسن مدائنی هر چه را شنیده بود بقلم می آورد اما تألیفات جاحظ با وجود عثمانی بودن وی زنگ از خاطر می برد و دلایل روشن را نمودار می کند که شیوه‌ای خوب و ترتیبی منظم و عباراتی روان دارد و هر جا از ملالت خواننده بیم کند از جد به زل رود یا از پس حکمتی بلیغ ندره‌ای نظریف آرد. جاحظ تألیفات نکودارد، کتاب البیان و التبيين از مهممتر است و در آنجا نثر و نظم و اشعار نخبه و اخبار خوب و خطبه‌های بلیغ فراهم آورده که اگر کسی همان را داشته باشد او را بس است و کتاب الحیوان و کتاب الطفیلین و کتاب البخلا نیز از اوست و دیگر کتابهای آنچه تأیید ناصبی گری و ضد حق نباشد در نهایت کمال است و از معتزلیان سلف و خلف هیچکس فصیح تر از او نبود. وی غلام ابراهیم بن سیار نظام بود و علم از او گرفت و از وی آموخت.

یموت بن مزرع که جاحظ دایی وی بود گوید: و کسانی از مردم بصره و دوستان دایی من در بیماری که از همان بمرد پیش وی آمدند و حال او را پرسیدند، گفت:

«از دو جهت علیم از بیماری و از قرض.» آنگاه گفت: «من بیماریهای متناقض دارم که از هر يك بیم تلف هست، مهمتر از همه هفتاد و چند سال است. مقصودش عمر هفتاد و چند ساله بود. یموت بن مزرع گوید: «نیمه راست خود را از شدت حرارت، صندل و کافور میمالید و نیمه دیگر را اگر با مقراض میبیریدند از شدت سستی و سردی احساس نمیکرد.» ابن مزرع گوید از جاحظ شنیدم که میگفت: «در بصره مردی را دیدم که صبح و شب بکار مردم مشغول بود. بدو گفتم: «خویشتر را بزحمت انداخته‌ای لباست را کهنه و استرت را لاغر میکنی و غلامت را میکشی و راحت و آرام نداری، چه شود اگر کمی کوتاه بیایی؟» گفت: «چچهمرغان سحر را از درختان و آهنک کنیزکان راه و سیله ساز شنیده‌ام و هیچیک چون آهنک سپاسداری که در باره او نکوئی کرده یا در انجام دادن حاجتش کوشیده‌ام طرب انگیز نبوده است.»

یموت از بیم آنکه بنامش فال بدزنند بیادیت بیماری نمیرفت، وی اخبار نکو و اشعار خوب دارد. در طبریة اردن مقیم شد و همانجا بمرد و این از پس سال سیصد و سیصد و سی و دو از شاعران تواناست و پدرش یموت خطاب به او گوید: «مهلل، من سخت و سست زمانه را آزموده‌ام و روزگار با من کشاکشها داشته است. در همه جا با مردم پنجه زده‌ام و سران و فرومایگان بمن سرفرو آ آورده اند. بدترین رنجی که دل مرا پریشان میکند بزرگوار است که زمانه ناسازگار او را زبون کرده باشد. همین غم بس است که مردی و الانسب تباه شود و غلام زادگان بر تخت باشند. از این نگرانی که وقتی من بمیرم تو تباه شوی خواب از چشمم میرود. بمیرم یا بمانم مایه دلگرمی من اینست که لطف خداوند شامل تو شود و از پس مرگ من استخوانت محکم شود و حادثه سخت ترا از جا نبرد. بگو پدر من بخشنده دانش بود و اگر گویند پدرت که بود بگو یموت که بیگانه و خویش بعلم تو معترف شوند و دروغ‌زن انکار آن نتواند کرد.» مهتدی اخبار نکو دارد که در کتابهای سابق خود آورده‌ایم، والله ولی التوفیق.

## ذکر خلافت المتمد بالله

بیعت معتمد احمد بن جعفر متوکل چهارده روز مانده از رجب سال دویست و پنجاه و ششم هنگام بیست و پنج سالگی انجام شد. کنیه اش ابوالعباس و مادرش يك كنيز كوفی بنام فتیان بود. در رجب سال دویست و هفتاد و نهم در چهل و هشت سالگی بمرد و مدت خلافتش بیست و سه سال بود.

## ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت المتمد بالله و مختصری از حوادث ایام او

وقتی خلافت به معتمد رسید وزارت به عبیدالله بن یحیی بن خاقان وزیر متوکل داد و چون عبیدالله بمرد حسن بن محمد را به وزارت گماشت، پس از او وزارت به سلیمان بن وهب و پس از او به صاعد رسید.  
معتمد به روز پنجشنبه هلال ربیع الاول سال دویست و پنجاه و هشتم ابو احمد

موفق برادر خویش را با مفلح خلعت داد و آنها را بجنک صاحب‌الزنج سوی بصره فرستاد. مفلح ترك روز سه‌شنبه دوازده روزمانده از جمادی‌الاول سال دویست و پنجاه و هشتم با صاحب‌الزنج جنک کرد و تیری به گیجگاه مفلح خورد و روز چهارشنبه بمرد و جثه‌اش را به سامره بردند و آنجا بخاك كردند و ابواحمد از جنک صاحب‌الزنج منصرف شد.

سال دویست و شصتم و دوران خلافت معتمدا بومحمدحسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم‌السلام در بیست و نه سالگی در گذشت. وی پدر مهدی منتظر بود که امام دوازدهم قطعیة امامیه است و اکثریت شیعه ایشانند. اینان درباره امام منتظر خاندان پیمبر صلی‌الله علیه و سلم از پس مرگ حسن بن علی اختلاف کرده و بیست فرقه شده‌اند و ما دلایل هر فرقه را در باره عقیده مذهبی که دارد و آنچه در باره غیبت میگویند در کتاب «سر الحیات» و کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» آورده‌ایم.

مهدی قبیحه مادر معتز را با عبدالله بن معتز و اسماعیل بن متوکل و طلحة بن متوکل و عبدالوهاب بن منتصر به مکه فرستاد و چون خلافت به معتمد رسید کس فرستاد تا آنها را به سامره آورند.

سال دویست و شصت و دوم یعقوب بن لیث صفار با سپاهی عظیم سوی عراق آمد و در دیر عاقول، به ساحل دجله مابین واسط و بغداد فرود آمد.

و ما آغاز کار یعقوب بن لیث را که در سیستان بدوران طفولیت رویگر بود و با داوطلبان سیستان به جنک شراة رفت و با درهم بن نصر مربوط شد با خبر شادرق شهر شراة که در مجاورت سیستان و معروف به ارق بود و پیشرفت کار یعقوب تا آنجا که در دیار زاہلسنان قلمرو فیروز بن کبک پادشاه زاہلسنان را گرفت و حکایت او با فرستاده شاه هند برپیل بست و رفتن او به هرات و بلخ و تدبیر کردن او برای ورود به نیشابور و گرفتن محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر بن حسین و رفتن وی

به طبرستان و جنگ با حسن بن زید حسینی و خبر حمزه بن ادرك خارجي كه خوارج حمزیه بدو انتساب دارند و حكایت او در ایام عبدالله بن طاهر تاختم كار يعقوب و وفات او در شهر جندی شاپور از ولایت اهواز همه را در كتاب اخبار الزمان آورده ایم.

وقتی يعقوب لیث به دیر عاقول فرود آمد معتمد برون شد و به روز شنبه سوم جمادی الاخر سال دویست و شصت و دو بیرون سامره در محل معروف به قائم اردو زد و پسرش مفوض جانشین او شد آنگاه به روز پنجشنبه پنجم رجب همان سال به سبب بنی کوما رسید و روز یکشنبه نهم رجب همان سال در محل معروف به اضطر بد ما بین سیب و دیر عاقول با صفار جنگ کرد و صفار شکست خورد و اردویش غارت شد و نزدیک به ده هزار چهارپا از اردویش گرفته شد. وقصه چنان بود که نهر معروف سیب را بطرف او برگردانیدند و آب صحرا را بگرفت و صفار بدانست که بر ضد او حیلہ کرده اند. وی در آن روز چند ده بار بیاران سلطان حمله برد و ابراهیم بن سیما را غرق کرد و بسیار کس بکشت و محمد بن او بامش ترك را زخم زد و پنداشت که او خادم است و بیاران خود گفت در اردوی آنها کسی چون این خادم نیست. صفار در این روز به میمنه حمله برد که موسی بن بغا عهده دار آن بود و خلق بسیار بکشت که مغربی معروف مبرقع از آن جمله بود، صفار با خواص یاران خود جان بدر برد و سپاه معتمد و اهل ذهاب و سیاهبوم بتعقیب او برخاستند و بیشتر مال و سلاح او را بغنیمت گرفتند. محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر که در بند بود و او را با علی بن حسین قرشی چنانکه از پیش گفتیم از نیشابور اسیر آورده بود. نجات یافت. موفق که عهده دار قلب بود پیش محمد بن طاهر آمد و بند از وی بگشود و خلعت داد و بمنزلت خویش باز برد. گویند سبب شکست صفار در آن روز برگردانیدن نهر و بگل رفتن اسبان چنان بود که نصر دیلمی آزاد شده سعید بن صالح حاجب در زورقها روی دجله بود و دنباله و قسمت عمده سپاه صفار مقابل او رسید و او از زورقها برون ریخته آتش در شتر و استر و خرو اسب زد. در سپاه صفار پنجهزار شتر بختی از جمازه

و غیره بود شتران در اردو متفرق شدند و استران و اسبان رم کردند و صفوف صفار که از اردو گاه پشت سر خود سرو صدا شنیدند و آنجا را مشوش دیدند آشفته شدند و صفار چنانکه گفتیم شکست خورد. گویند یعقوب لیث در باره این سفر اشعاری گفته بود و به معتمد و غلامان و همدست وی اعتراض کرده بود که دین را تباه کرده و بکار صاحب الزنج بی اعتنا مانده اند شعروی بدین مضمون بود: «خراسان و ملک فارس را بتصرف دارم و از ملک عراق مأیوس نیستم، وقتی کاردین را مهمل گذاشتید و مانند رسوم دیرین کهنه شد من بیاری و نصرت خدا خروج کردم که از صاحب پرچم هدایت کاری ساخته نبود.» وفات صفار هفت روز مانده از شوال سال دویست و شصت و پنجم چنانکه گفتیم در چندین شاپور رخ داد. در خزانه او پنجاه میلیون درم و هشتصد هزار دینار بجا ماند و برادرش عمرو بن لیث بجایش نشست.

سیاست یعقوب بن لیث با سپاه خود و وفاداری و ثباتشان در راه اطاعت او که نتیجه نیکی بسیار و فرط مهابت او بود از هیچیک از ملوک اقوام گذشته از ایرانی و غیره از سلف و خلف شنیده نشده بود. از جمله نمونه‌های طاعت ایشان یکی این بود که وقتی وی بر زمین فارس بود و اجازه چرا داد پس از آن اتفاقی افتاد که تصمیم حرکت از آن ولایت گرفت و جارچی وی جار زد که اسبان را از علف بر گیرند. یکی از یاران وی را دیده بودند که بطرف اسب خود دویده و علف را از دهان آن گرفته بود که پس از شنیدن جار علف نخورد و خطاب به اسب به زبان فارسی می‌گفته بود: «امیر مؤمنان دواب را از تر بریده». و هم در آن وقت یکی از سرداران معتبر او را دیده بودند که زره آهنین بتن داشت و زیر آن جامه‌ای نداشت از او سبب پرسیدند گفت: «جارچی امیر جار زد که سلاح بپوشید و من برهنه بودم و غسل جنابت می‌کردم و فرصت نبود که از پوشیدن سلاح بلباس بردارم.» وقتی یکی پیش وی می‌آمد و داوطلب خدمت او بود در او مینگریست اگر منظر او را خوش داشت کار وی را امتحان می‌کرد و تیراندازی و شمشیر زنی و دیگر هنرهای او را میدید اگر

کار او را می‌پسندید از حال و خبرش می‌پرسید و اینکه از کجا آمده و با کی بوده است و اگر آنچه را می‌شنید مناسب می‌دید می‌گفت پول و کالا و سلاح چه همراه داری و از همه موجودی او باخبر میشد آنگاه کسانی را که برای اینکار مهیا شده بودند میفرستاد تا همه را بفروشد و پول آنرا بطلا با نقره آورده به یعقوب میدادند و در دفتر ثبت میشد آنگاه لباس و سلاح و خوردنی و نوشیدنی میداد و استرو خراز اصطلب خود میفرستاد تا آن شخص همه لوازم مورد حاجت را به اقتضای مرتبه خویش داشته باشد پس از آن اگر رفتار او را نمی‌پسندید همه چیزها را که بدو داده بود می‌گرفت تا همچنان که به اردو گاه وی آمده پرود . و طلا و نقره خویش را ببرد . مگر اینکه آن شخص بکمک آمده بود که از مال خویش مقرری بدو میداد و اموالش را نمی‌گرفت . همه دواب اردو ملک وی بود و علوفه نیز از جانب او داده میشد . تیمار گران و گماشتگان داشت که بکار دواب میرسیدند بجز اسبان خاص که پیش کسان بود و آن هم متعلق به یعقوب بود برای خود هر کجا بود تختگاهی از چوب داشت که مانند تخت بر آن می‌نشست و بر کار اهل اردو و تعلیف دواب نظارت میکرد و مراقب بود تا از گماشتگان او خللی رخ ندهد و چون چیزی را ناخوش آیند میدید بتغییر آن میپرداخت . هزار تن از مردان خویش را که دلیر و آراسته بودند برگزیده چماقهای طلا بآنها داده بود که هر چماق هزار مثقال طلا داشت . پس از آن فوج دیگر بود که بلباس و آراستگی کمتر از آن بود و چماقهای نقره داشت و بهنگام عید یا مواقعی که میبایست در قبال دشمنان سرفرازی کند چماقها را به ایشان میدادند و این چماقها را ذخیره ایام کرده بودند .

یکی از معتمدان او را که ناظر حال وی بود از اشتغالات خصوصی او و نشست و برخاست با یارانش پرسیدند که آیا با کسی بصحبت می‌نشیند؟ گفت او هیچکس را از راز خویش واقف نمیکند و کسی تدبیر و منظور او را نمیداند بیشتر

روز را تنهاست و در باره مقاصد خویش اندیشه میکند آنچه مینماید جز آنست که در دل دارد و هیچکس را بمشورت و غیره در تدبیر امور خود دخالت نمیدهد. وسیله تفریح و سرگرمی او غلامان کوچک است که تربیتشان کرده و آنها را پیش خود میخواند و کاردهای چرمین را که مخصوص ایشان ساخته بآنها میدهد تا در حضور وی با آن زد و خورد کنند و چون از تدبیر امور خویش فراغت یابد بیشتر بدین مشغول است.

وقتی بسال دوست و شصتم و بقولی بسال دوست و پنجاه و نهم صفار در طبرستان با حسن بن زید حسینی جنگ کرد و حسن بن زید بگریخت و یعقوب در تعقیب وی اصرار ورزید و فرستادگان سلطان که نامه از معتمد آورده بودند پیش وی بودند وارد و از تعقیب حسن بن زید باز آمده بود، یکی از فرستادگان که اطاعت مردان وی را در این جنگ دیده بود گفت: «ای امیر هر گز روزی چنین ندیده بودم.» صفار گفت: «عجیبتر از آن چیزی است که بتو خواهم نمود.» آنگاه به محلی که اردوگاه حسن بن زید آنجا بود نزدیک شدند و دیدند که کیسه‌های پول و آذوقه و سلاح و لوازم و همه چیزهایی که سپاه هنگام فرار بجا گذاشته همچنان هست و یاران یعقوب دست بجیزی نزده و نزدیک آن نشده‌اند. و نزدیک آنجا در محلی که اردوگاه دشمن دیده میشد و یعقوب آنها را گذاشته بود اردو زده بودند. فرستاده گفت: «این سیاست و تربیتی است که امیر آنها را بدان عادت داده که مطابق منظور او رفتار کنند.»

همیشه بر پاره نمدی می نشست که در حدود هفت و جب درازی و دوزراع یا کمی بیشتر پهناداشت، سرش پهلوی او بود و بدان تکیه میداد، در خیمه وی چیزی جز آن نبود. وقتی بشب یا روز میخواست بخوابد سر بسپر مینهاد و پرچمی را میکند و تشک خود میکرد، بیشتر لباسش یک نیم تنه رنگ کرده فاختی بود. رسم وی آن بود که سرداران و بزرگان به ترتیب بدرخیمه گاه او میشدند بطوری که آنها

را ببیند و آنها سوی خیمه‌ای میشدند که محل خیمه را نمیدید اما رفت و آمد آنها را میدید و باهريك از آنها كار داشت ياسخن و دستوری ميخواست دادوی را پيش می خواند . ورود آنها چنان بود که چون يعقوب آنها را مينگریست این بجای سلام بدو بود جزیکي از خواص وی که عزیز نامیده میشد و برادرانش هیچکس حق نداشت بدر مجلس او نزدیک شود . پشت خیمه خودو پیوسته بدان خیمه‌ای داشت که غلامان خاص وی آنجا بودند و همین که دستوری ميخواست داد بانگ میزد و آنها می آمدند و گرنه در بیشتر اوقات روز و شب در آنجا بودو کس پيش وی نبود . خیمه او در میان خیمه‌های دیگر بود که با طناب بهم پیوسته بود و پانصد غلام درون آن بود که شب را همانجا بودند و بهر کدام مراقبی گماشته بود که بسی ترتیبی و تباهی نکنند و گرنه او مسؤول بود، برای او هر روز بیست گوسفند می کشتند و در پنج دیک مسی بزرگ پخته میشد . دیگهای سنگی نیز داشت که هر چه دوست می داشت در آن می پختند هر روز با پنج دیک برنج و اقسام حلوا و پالوده نیز فراهم بود که از آن می خورد و باقی میان غلامانی که داخل خیمه گاه او بودند تقسیم می شد، پس از آن به اهل اردو که به ترتیب منزلت و تقرب اطراف خیمه گاه بودند می رسید . یکی از کسانی که نامه‌ای از سلطان برای وی آورده بود گفت : «ای امیر تو با وجود این ریاست و مقام در خیمه‌ات جز سلاح و نمدی که بر آن نشسته‌ای چیزی نیست !» گفت : « اعمال و رفتار سالار قوم سر مشق یاران اوست اگر آن اثاث که تو می گوئی داشته باشم چهار پایان سنگین بار شوند و مردم اردو نیز از من تقلید کنند و ما هر روز بیابانها و صحراها و دره‌ها و دشتها مینوریم و باید سبکبار باشیم . در اردوی او استر کمتر بکار می رفت، پنجهزار شتر بختی در اردو بود و چند برابر آن خران سپید چون استر تنومند که خران معروف صفاری بود و بجای استران بار بر آن می نهادند علت آن بود که وقتی فرود می آمد شتران و خران را برای چراها می کردند و استر چرا کردن نمی توانست .

مسعودی گوید یعقوب بن لیث صفار و عمرو بن لیث برادرش سرگذشتها و سیاست‌های عجیب دارند با حیلها و تدبیرهای جنگی که همه را تا آنجا که میسر بوده در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم و در این کتاب نکاتی از آنچه در کتابهای پیش آورده‌ایم یاد میکنیم.

سال دویست و شصت و چهارم در خلافت معتمد، موسی بن یفا در گذشت، یکی از شاعران که مدح او گفته و صله‌ای دریافت نداشته بود درباره مرگ وی گوید: «موسی بمرد و این اهمیت نداشت وقتی گفتند او بمرد ضرری برای من نداشت، مرگ کسی که در وقت زندگی خیری برای من نداشته ضررم نمیزند.» در همین سال که سال دویست و شصت و چهارم بود ابو ابراهیم اسماعیل بن یحیی مزنی که کتاب المختصر را از تقریرات محمد بن ادریس شافعی فراهم آورده بود بروز پنجشنبه شش روز مانده از ماه ربیع الاول همین سال در مصر در گذشت و هم در این سال ابو عبدالله احمد بن عبدالرحمن بن وهب برادر زاده عبدالله بن وهب رفیق مالک ابن انس که به واسطه عمویش عبدالله بن وهب از مالک حدیث روایت میکرد در گذشت و هم در این سال یونس بن عبدالاعلی صدفی در هفتاد و دو سالگی بمصر در گذشت و هم در این سال ابو خالد یزید بن شبان بمصر در گذشت و بکار بن موفق قاضی بر او نماز کرد. در صفر سال دویست و شصت و هفتم موفق بجنگ صاحب الزنج رفت و در ماه ربیع الاخر پسر خویش ابوالعباس را به سوق الخمیس فرستاد که شعرانی رفیق علوی با گروهی بسیار از زنگان آنجا متحصن بود و او این محل را بگشود و هر چه را آنجا بود بغنیمت گرفت و جاهای بسیار بگشود و زنگان را که آنجا بودند بکشت. موفق نیز سوی اهواز رفت و آنچه را زنگان تباه کرده بودند اصلاح کرد، آنگاه به مصر بازگشت و همچنان با صاحب الزنج بجنگید تا او را بکشت، و دوران وی چهارده سال و چهار ماه بود که کوچک و بزرگ و مرد و زن را کشت و هر جا رسید بسوخت و ویران کرد. در بصره در ضمن يك جنگ سیصد هزار از مردم را بکشت.

مهلبي که از بزرگان اصحاب علی بن محمد بود پس از این واقعه در بصره بود و در محل معروف به مقبره بنی یشکر منبری نهاده بود و روز جمعه با مردم نماز کرد و بر آن منبر بنام علی بن محمد خطبه میخواند و بر ابوبکر و عمر رحمت میفرستاد ولی در خطبه خویش از عثمان و علی یاد نمیکرد به جباران بنی عباس و ابو موسی اشعری و عمر بن عاص و معاویه بن ابوسفیان لعنت میکرد زیرا بطوریکه سابقاً در همین کتاب گفته ایم وی بر عقیده خوارج ازارقه بود.

وقتی باقیمانده مردم با این عمل مهلبی مأنوس شدند در يك روز جمعه که فراهم آمده بودند تیغ در آنها نهاد، بعضی جان بدر بردند و گروهی کشته و غریق شدند و بسیار کس از مردم در خانهها و چاهها پنهان شدند و شبانگاه بیرون میآمدند و سگها را گرفته میکشند و میخورند، موش و گربه را نیز میخورند و این حیوانات را چنان نابود کردند که دیگران بدان دست نمی یافتند و چون یکی از آنها میمرد او را میخورند منتظر مرگ همدیگر میمانند و هر که میتواند همدم خود را میکشد و میخورد، با وجود این آب خوردن نداشتند. از يك زن بصری نقل میکنند که وی بر بالین زن محتضری حضور داشت و خواهر آن زن نیز آنجا بود اطراف او را گرفته بودند و منتظر بودند بمیرد و گوشتش را بخورند، آن زن گوید بزحمت جان داده بود که روی او ریختیم و گوشتش را پاره پاره کردیم و خوردیم خواهرش نیز حاضر بود و لب رود آمده بود و گریه میکرد و سر خواهرش را همراه داشت، به او گفتند چرا گریه میکنی؟ گفت دور خواهرم جمع شدند و نگذاشتند درست بمیرد و پاره پاره اش کردند بمن نیز ستم کردند و از گوشت او جز این سر چیزی بمن ندادند، شکایتش این بود که در باره خواهرش به او ستم کرده اند و نظیر این و بدتر از این بسیار بود.

در سپاه وی کار بدانجا رسیده بود که زنانی از فرزندان حسن و حسین و عباس و هاشمیان و قرشیان و سایر عربان و کسان را میفروختند. هرزنی به دو درهم

وسه درهم فروخته میشد و نسب او را بی‌انگ بلند میگفتند که این دختر فلان و فلانی است. هر زنگی ده و بیست و سی تا از آنها داشت که زنگان با آنها هم‌بستر می‌شدند و چون کنیزان خدمت زنان زنگی میکردند زنی از نسل حسن بن علی بن ابی‌طالب که پیش یکی از زنگان بود از علی بن محمد یاری خواست و تقاضا کرد او را به زنگی دیگری بدهد و از محنتی که دچار آن است خلاص کند، بدو گفت: «این آقای تست و بیشتر از دیگران بتوحق دارد.»

کسان درباره‌ی شمار مردمی که در این سالها کشته بود گفتگو دارند که بیشتر و کمتر گفته‌اند آنکه بیشتر پنداشته گوید: «در ضمن این شهرها و ولایتها و دهکده‌ها که گشود و مردم آن بکشت چندان کس از مردم نابود کرد که بشمار نیاید و جز عالم‌الغیب کس نداند.» و آنکه کمتر پنداشته گوید: «پانصد هزار کس از مردم نابود گردیدند.» و هر دو گروه از روی حدس و گمان میگویند که ضبط و شمار آن نمیشد کرد.

قتل وی چنانکه همین پیش گفتیم بسال دویست و هفتاد و در خلافت معتمد بود. پس از آن بسال دویست و هفتاد و سوم موفق، صاعد بن مخلد را بجنک صفار فرستاد و سالاری سپاه داد و به بدرقه او برون شد، وقتی صاعد به دیار ایران رفت جباری کرد و قدرت بسیار یافت. يك روز که از مدائن میرفته بود به وضعی رسوا حجامت کرد و اندک پوششی براو بود و این خبر را با رفتار جبارانه او برای موفق نقل کردند. ابو محمد عبدالله بن حسین بن سعد قطر بلی دبیر در ضمن قصیده‌ی درازی که فقط بنقل يك شعر آن اکتفا میکنیم در این باب گوید: «وقتی طغیان کرد و رسه عجم گرفت و با رسوائی و در پوششی اندک حجامت کرد روز گارش تیره شد.»

موفق او را به واسط احضار کرد، مدت وزارتش تا وقتی او و برادرش عبودن نصرانی را بگرفتند هفت سال بود. پس از حبس صاعد یکی از کنیزان وی که جعفر نام داشت و صاعد دل‌باخته او بود بمرد و چند روز بعد مادر موفق نیز در گذشت

عبدالله بن حسین بن سعد در این باب ضمن اشعاری گوید: «جعفر اول صف بود و گفت نابودی شما را خبر میدهم، مادر امیر پاسخ داد که من زودتر از همه آمدم و صاعد نیز بزودی خواهد آمد.» برده و سلاح و کالا و لوازم خاص صاعد را بجز آنچه برادرش عبودن داشت بحساب آوردند و مجموع قیمت آن سیصد هزار دینار بود و از املاک دیگرش يك میلیون و سیصد هزار درآمد داشت. صاعد در حبس بمرد و این سال دویست و هفتاد و ششم بود.

سال دویست و هفتادم ابوسلیمان داود بن علی اصفهانی فقیه در بغداد بمرد و هم در این سال ابویوب سلیمان بن وهب در گذشت. وفات احمد بن طولون نیز بروز شنبه دهم ذی قعدة سال دویست و هفتادم در شصت و پنج سالگی در مصر رخ داد. مدت حکومت احمد بن طولون هفده سال بود و از شکست صاحب الزنج تا بیماری او ده ماه بود. وقتی احمد بن طولون از خویشتن نومید شد برای پسرش ابوالجیش بعنوان جانشینی خویش بیعت گرفت و چون او بمرد ابوالجیش خمارویه پسر احمد این طولون بیعت خویش را تجدید کرد.

موفق سال دویست و هفتاد و یکم پسر خویش ابوالعباس را بجنک ابوالجیش خمارویه فرستاد و بروز سه شنبه چهارده روز مانده از شوال همان سال در طواحین از توابع فلسطین میان آنها جنگ رخ داد و ابوالجیش شکست خورد و ابوالعباس همه اردو گاه او را بتصرف آورد. ابوالجیش با جمعی از سرداران خود بگریخت و تا فسطاط رفت و سعد اعسر، غلام وی بجا ماند و با ابوالعباس مقابل شد و او را شکست داد و اردو گاهش را غارت کرد و سرداران معتبر و بزرگان اصحاب او را بکشت و ابوالعباس فراری به عراق رفت، ابوالعباس کار وزارت خویش را به علی ابن احمد مادرانی داد. اکنون یعنی سال سیصد و سی و دوم ابو بکر محمد بن علی ابن احمد مادرانی پیش اخشید محمد بن طغج گرفتار است، محمد و پسرش سابقاً در مصر وزارت اخشید داشتند بعداً اخشید ابوالحسن علی بن خلف بن طباب را وزارت

داد و موقعی که از دمشق به فسطاط رفت او را با برادرش ابراهیم بن خلف دستگیر کرد و وزارت به محمد بن عبدالوهاب داد.

بسال دویست و هفتادم ربیع بن سلیمان مرادی مؤذن رفیق محمد بن ادریس شافعی که راوی بیشتر کتابهای وی بود به مصر در گذشت. ابو عبدالله حسن بن مروان مصری و دیگران از ربیع بن سلیمان نقل کرده‌اند که گفته بود شافعی از محمد بن کوفی مقداری از کتابهای او را عاریه خواسته و او نفرستاده بود شافعی شعری بدین مضمون بدو نوشت: «بکسی که دیده چون او ندیده است و کمال او از همه بیشتر است بگو علم را از اهل علم منع نباید کرد.» و محمد ابن حسن بیشتر کتابهایی را که خواسته بود برای او فرستاد.

معتمد برای پسرش جعفر بیعت گرفت و او را المفوض الی الله نامید. معتمد مردی عیاش بود و بخوشی سرگرم بود و تدبیر کارها بدست برادرش ابو احمد موفق افتاده بود که معتمد را بداشت و حبس کرد و او نخستین خلیفه بود که مجبوس و محصور شد. موفق او را در قم الصلح بداشت و کسان بر او گماشت. پیش از آن معتمد گریخته و به حدیثه موصل رفته بود. موفق صاعد را به سامره فرستاد و نامه به اسحاق بن کنجاج نوشت تا معتمد را از حدیثه موصل بازگردانید.

بسال دویست و شصت و چهارم احمد بن طولون از مصر با سپاه فراوان بعنوان غزا بیرون شد و از مصر و فلسطین گروه بسیار داوطلب بدو پیوست پیش از آنکه به دمشق برسد ماجور ترك که حاکم آنجا بود بمرد ، احمد وارد دمشق شد و همه تر که او را از خزاین و غیره تصرف کرد . از آنجا به حمص رفت و از حمص راه انطاکیه گرفت و طلیعه سپاه او به اسکندریه در ساحل بحر الروم رسید و خود او در جبل اللکام بمحل معروف به بغراس رسید و او طلبان و مجاهدان پیش از او تا در بندشام رسیده بودند ، آنگاه بی خبر بازگشت و در مقابل انطاکیه فرود آمد که سیمای دراز با عده کافی از ترکان و غیره در آنجا بود .

سابقاً در همین کتاب چگونگی بنای انطاکیه و قصه حصار آنرا و پادشاهی که بانی آن بود با وصف حصار آن در کوه و دشت یاد کرده ایم پیش از آنکه احمد بن طولون بنزدیک انطاکیه فرود آید ما بین سیما و احمد مؤید بدیار قنسرین و عواصم جنگهای بسیار شده بود و سیمای دراز مردم انطاکیه را از قتل و مصادره اموال زحمت بسیار داده بود. ابن طولون بر یکی از دروازه های شهر معروف به باب فارس مقابل بازار فرود آمده و سپاه وی شهر را محاصره کرده بود، غلام وی لؤلؤ نیز بر یکی از دروازه ها بنام باب البحر فرود آمده. بعدها لؤلؤ از سلطان امان خواست و هنگامی که موفق با صاحب الزنج بجنگ بود پیش او رفت و حکایت او را در باره قتل صاحب الزنج در کتابهای سابق خویش آورده ایم که میان یاران لؤلؤ و یاران موفق مشاجره شد که کدام یک قاتل صاحب الزنج بوده اند و نزدیک بود آنروز رخنه بزرگ شود و در باره سپاه موفق شعری بدین مضمون گفتند: «هر چه می خواهید بگوئید که فیروزی از لؤلؤ است.» ابن طولون در آخر سال دوست و شصت و چهارم انطاکیه را در محاصره داشت و بسال دوست و پنجم بهمدستی کسانی از داخل شهر آنجا را گشود. باروی شهر بدقت مراقبت میشد اما یکی از نگهبانان شهر از نزدیکی کوه و باب فارس فرود آمده پیش ابن طولون آمد و به او که بسبب استحکام باروی شهر از گشودن آن نومید بود گشودن شهر را وعده داد. ابن طولون گروهی از مردان خویش را همراه او فرستاد که از همانجا که او فرود آمده بود بالا رفتند او نیز سپاه خود را آماده کرد؛ سیمادر خانه خود بود و هنوز صبح ندیده بود که طولونیان بر باروی شهر تکبیر میگفتند و بطرف شهر سرازیر شدند و سروصدا برخاست و غوغا شد و سیما با گروهی از یاران خود بشتاب سوار شد و زنی از بالای بامی سنگ آسیابی بر او افکند و او را بکشت و یکی از کسانی که او را میشناخت سرش را بر گرفت و پیش ابن طولون آورد. وی از دروازه فارس وارد شده و بر لب چشمه ای که آنجا بود فرود آمده بود، حسین بن

عبدالرحمن قاضی معروف به ابن صابونی انطاکی حقیقی نیز باوی بود. یاران ابن طولون ساعتی در انطاکیه تاخت و تاز کردند و بازار مردم پرداختندولی دوساعت از روز بر آمده اینکار ممنوع شد و ابن طولون راه در بند شام را پیش گرفت و بمصیصه اوذنه رفت. مردم طرسوس حصارى شدند و یازمان خادم نیز در شهر بود و ابن طولون برای گشودن آن تدبیری نتوانست کرد و با آنکه نیت غزاداشت از آنجا بازگشت زیرا بطوریکه گفته‌اند و خدا بهتر داند خبر رسید که پسرش عباس یاغی شده و بیم آن بود که وی را از دخول مصر مانع شود، بدین جهت با شتاب رفت و وارد فسطاط شد و عباس از ترس پدر به برقه مغرب گریخت و هر چه توانست از خزاین و اموال و سلاح همراه برد و ما همه نامهارا که میان احمد بن طولون و پسرش عباس بود در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم.

یازمان خادم که آزاد شده فتح بن خاقان بود و با سپاه اسلام در سرزمین نصرانیت به غزارفته بود زیر قلعه معروف به کوکب در گذشت و او را به طرسوس برده نزدیک باب الجهاد بخاک سپردند. و این در نیمه رجب سال دویست و هفتاد و هشتم بود در این غزا از امیران سلطان عجیفی معروف و ابن ابی عیسی امیر طرسوس همراه وی بودند، یازمان در کار جهاد خشکی و دریا توانا بود و دریا نوردانی همراه داشت که کس نیرومندتر از آنها ندیده بود، بادشمن شدت عمل بسیار داشت و دشمن از او بیمناک بود و نصرانیان در قلعه‌های خویش از او متوحش بودند. بدر بندهای شام و جزیره از پس عمرو بن عبیدالله بن مروان اقطع فرمانروای ملتبه و علی بن یحیی ارمنی سرحد دار شام، هیچکس در کار جنگ رومیان سرسخت ترازی یا زمان خادم نبود.

وفات عمرو بن عبیدالله اقطع و علی بن یحیی ارمنی بیکسال بود و هر دو بسال دویست و چهل و هفتم در خلافت مستعین بشهادت رسیدند. عمرو بن عبید آن سال به غزای ملتبه رفته بود و با پادشاه روم که پنجاه هزار سپاه داشت برخورد و دو گروه ثبات ورزیدند و عمرو بن عبید و مسلمانانی که همراه او بودند جز اندکی

شهید شدند. و این بروز جمعه نیمه رجب همان سال بود. علی بن یحیی ارمنی اذربند شام بحکومت ارمنستان رفته بود بعد از آنجا نیز برداشته شد و به میافارقین دیار بکر رفت و در ملکی که آنجا داشت مقیم شد و چون آماده باش داده شد سرعت حرکت کرد که سپاه روم حمله آورده بود. علی بن یحیی نزدیک چهارصد کس را بکشت و رومیان نمیدانستند که او علی بن یحیی ارمنی است.

یکی از رومیان که مسلمان شده و اسلامش نکو شده بود بمن گفت که رومیان تصویر ده تن از دلیران و شجاعان مسلمان را که بر ضد نصرانیت کوشش و تدبیر کرده اند در یکی از کلیساهای خود نقش کرده اند، یکی از آنها مردی است که معاویه او را فرستاد که بطریق را بحیله از قسطنطنیه اسیر کرد و قصاص سیلی را از او گرفت و به قسطنطنیه باز گردانید و نه تن دیگر عبدالله بطلال و عمرو بن عبدالله و علی بن یحیی ارمنی و عریل بن بکار و احمد بن ابی قطفه و قرنیاس بیلقانی فرمانروای شهر ابریق که اکنون در تصرف روم است (قرنیاس بطریق بیلقانیان بود و بسال دویست و چهل و هفت در گذشت) و حرس خارس خواهر قرنیاس و یازمان خادم را با سوارانش کشیده اند. و ابوالقاسم بن عبدالباقی نیز هست. ما وصف منهب بیلقانیان و عقایدشان را که مذهبی ما بین نصرانیت و مجوس است و اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم به رومیان پیوسته اند در کتاب اخبار الزمان آورده و خبرشان را توضیح کرده ایم.

اما خبر معاویه و قصه مردی که بطریق را از قسطنطنیه اسیر کرد چنان بود که مسلمانان در ایام معاویه غزا کردند و جمعی از آنها اسیر شدند و آنها را بحضور شاه نگهداشتند، یکی از اسیران مسلمان سخنی گفت و یکی از بطریقان که پیش روی شاه ایستاده بود بدو نزدیک شد و مشتی به روی او زد که سخت دردش آمد، وی یکی از قریش بود و فریاد و اسلماه بر آورد و گفت: «ای معاویه کجائی که ما را رها کرده ای و دربندهای ما را بی حفاظ گذاشته ای و دشمن را بر دیار و خون

و عرض ما مسلط کرده‌ای. خبر بمعایه رسید و سخت غمین شد و از خوردنی و نوشیدنی لذید باز ماند و با خویش خلوت کرد و کس را نپذیرفت و مطلب را با هیچ آفریده‌ای نگفت، آنگاه تدبیری کرد تا میان مسلمانان و رومیان ترتیب فدیه انجام شد آنمرد نیز با فدیه آزاد شد و چون به قلمرو اسلام آمد معاویه او را بخواست و نکوئی کرد و جایزه داد و گفت: «ما ترا وانگذاشتیم و خون و عرضت را هدر نکرديم.» باز هم معاویه در اندیشه بود و تدبیر میکرد آنگاه مردی از اهل صور را که در سواحل دمشق بود و او را میشناخت و مردی جنگ دریا دیده و سرسخت بود و زبان رومی میدانست بخواست و با او خلوت کرد و منظور خویش را با او بگفت و از او تدبیر و گره‌گشائی خواست، توافق کردند که پولی فراوان بآن مرد بدهد که اقسام تحفه و چیزهای ظریف و لوازم عطر و جواهر و چیزهای دیگر بخرد، کشتی نیز برای او بساختند که هیچ کشتی از سرعت بپای آن نمیرسد. آنمرد برفت تا بشهر قبرس رسید و با رئیس آنجا مربوط شد و بدو گفت که کنیزی برای شاه همراه دارد و میخواهد برای تجارت به قسطنطنیه رود و چیزهایی باب شاه و خواص او دارد، نامه بشاه نوشتند و قصه این مرد را خبر دادند، شاه اجازه داد و این شخص وارد خلیج قسطنطنیه شد و برفت تا به قسطنطنیه رسید. ما سابقاً در همین کتاب ضمن سخن از دریاها مساحت این خلیج و پیوستگی آنرا بدریای روم و دریای نیطس یاد کرده‌ایم. وقتی به قسطنطنیه رسید هدیه‌ها بشاه و همه بطریقان داد و بآنها داد و ستد کرد اما به بطریقی که مشت بصورت قرشی زده بود، چیزی نداد، در صورتیکه منظور او همان بطریقی بود که مشت بصورت قرشی زده بود، مردصوری که مطابق نقشه معاویه عمل میکرد از قسطنطنیه بشام بازگشت و بطریقان و شاه گفتند چیزهایی برای آنها بخرد. وقتی به شام رسید نهانی پیش معاویه رفت و آنچه را گذشته بود با وی بگفت، آنگاه همه چیزهایی را که از او خواسته بودند با چیزهایی که میدانست مورد رغبت آنها است خریدند و به او دادند! معاویه گفت:

«وقتی این سفر بروی این بطریق از تو گله خواهد کرد که چرا به او بی‌اعتنائی کرده‌ای و چیزی به او نداده‌ای از او عنذر بخواه و هدیه بده و او را محرم خویش کن، و وقتی به شام باز می‌گردی از او بپرس که چه می‌خواهد زیرا در این سفر منزلت تو بالامیرود و اهمیت تو افزون میشود، وقتی همه دستور مرا انجام دادی و دانستی که بطریق چه چیزهایی بتو سفارش میدهد مطابق آن تدبیر خواهی کرد.»

وقتی مرد صوری به قسطنطنیه بازگشت و چیزهایی را که از او خواسته بودند با چیزهای بیشتر همراه داشت منزلت او بالا رفت و اهمیت بیشتر یافت و پیش شاه و بطریقان و اطرافیان احترام یافت. یکی از روزها که پیش شاه میرفت بطریق در خانه شاه او را گرفت و گفت: «من چه خطائی کرده‌ام و چه شده که پیش دیگران میروی و منظور آنها را انجام میدهی و با من سرگرانی؟» مرد صوری گفت: «بیشتر اینها که گفتم خودشان با من دوستی آغاز کرده اند که من مردی غریب و نهانی از اسیران و جاسوسان مسلمان به این دیار و دربار شاه آمده‌ام که مبادا کار مرا بمسلمانان خبر بدهند و نابود شوم اکنون که ترا متوجه خویش می‌بینم چه بهتر از آنکه سروکار من با تو باشد و کار من پیش شاه و غیر شاه به وسیله تو انجام گیرد، هر چه میخواهی و هر کاری که در دیار مسلمانان داری با من بگوی.» و هدیه مناسبی از شیشه تراشیده و عطر و جواهر و چیزهای ظریف و پارچه به بطریق داد و بدینسان پیوسته از روم پیش معاویه و از پیش معاویه به روم رفت و آمد داشت و شاه و آن بطریق و بطریقان دیگر احتیاجات خویش را از او میخواستند و معاویه راه حیل‌های نمیدید تا دو سال گذشت، در یکی از سفرها وقتی مرد صوری می‌خواست به دیار اسلام بازگردد بطریق بدو گفت: «می‌خواهم کاری برای من انجام دهی و بر من منت نهی و یک فرش سوسنگرد با تشک‌ها و منکاهای آن برنگهای قرمز و کبود و رنگهای دیگر با فلان مشخصات برای من بخری، قیمت آن هر چه می‌خواهد باشد.»

صوری نیز پذیرفت. رسم صوری این بود که وقتی به قسطنطنیه میرفت کشتی وی

نزدیک محل آن بطریق توقف میکرد، بطریق در چند میلی قسطنطنیه مشرف به خلیج ملکی داشت که در آنجا قصری و گردشگاهی بود و بطریق بیشتر اوقات خویش را در آن گردشگاه بسر میبرد، ملک مجاور دهانه خلیج و نزدیک بحر الروم و قسطنطنیه بود، صوری نهانی پیش معاویه رفت و قصه را با او بگفت، معاویه فرشی با تشکها و متکاها و نشیمنگاه آماده کرد و صوری با همه چیزهایی که از او خواسته بودند که از دیار مسلمانان بیاورد باز گشت. معاویه ترتیب حبله را با او گفته بود که چگونه انجام دهد، مرد صوری در این مدت از لحاظ آشنائی و معاشرت چون یکی از رومیان شده بود و رومیان مردمی طماع و حریصند، وقتی از دریا به خلیج قسطنطنیه رفت و باد موافق بود و نزدیک ملک بطریق رسید از زور قداران و کشتیبانان سراغ بطریق را گرفت و گفتند که او در ملک خویش است زیرا چنانکه از پیش در همین کتاب گفته‌ایم طول خلیج ما بین دودریای رومی و مانطس نزدیک سید و پنجاه میل است و دوطرف خلیج ملک آبادی است و کشتیها و زورقها با اقسام کالا و آذوقه به قسطنطنیه آمد و رفت دارد و از بس که در خلیج کشتی فزون است بشمار نمی‌آید، وقتی مرد صوری بدانست که بطریق در ملک خویش است فرش را بگسترده و تشکها و متکاها در عرصه کشتی جا داد و ملوانان زیر عرصه پارو بدست ایستاده بودند اما پارو نمیزدند و کس نمی‌دانست که آنها در دل کشتی جای دارند و جز آنها که در کشتی نمودار بودند دیگران دیده نمی‌شدند باد موافق بود و کشتی در خلیج چون تیری که از دل کمان رها شده باشد با شتاب میرفت و کسی که بر ساحل ایستاده بود نمی‌توانست آن را درست ببیند وقتی مقابل قصر بطریق رسید وی با حرم خود در منظر قصر بود و شراب او را گرفته بود و بسیار خرسند و طربناک بود، وقتی بطریق کشتی صوری را بدید از طرب نغمه سرودن گرفت و داخل کشتی زیبائی و رونق فرش را بدید که گوئی باغی پر گل بود و نتوانست در جای خود بماند و پیش از آنکه مرد صوری از کشتی پیش او رود و فرود آید وارد کشتی شد، وقتی قدم

بکشتی نهاد و وارد عرصه شد مرد صوری پاشنه پا را بالای سر کسانی که زیر عرصه بودند به زمین کوفت و این علامتی بود که میان خود و مردانی که در دل کشتی جای داشتند نهاده بود. هنوز پاشنه را نکوفته بود که کشتی به زور پاروها پران شد و در دل خلیج سوی دریا روان شد سر و صدا برخاست اما کار چنان سریع انجام شده بود که کس قصه را ندانست هنوز شب نیامده بود که از خلیج برون شده بدریا رسید و کتلهای بطریق را بست، باد موافق وزید و بختش یاری کرد و پاروها او را از خلیج بند برد، روز هفتم بکناره شام رسید و خشکی را بدید و آن مرد را همراه برد و روز سیزدهم با خرسندی در مجلس معاویه بودند که او از انجام تدبیر خویش شادمان بود و از فیروزی و نیکبختی خویش اطمینان یافته بود. آنگاه معاویه گفت: «مرد قرشی را بیارید.» وی را بیاوردند و خواص مردم نیز حضور یافتند و جابجانشستند و مجلس مالا مال شد، معاویه به مرد قرشی گفت: «بر خیز و از این بطریق که در حضور پادشاه روم مشیت صورت تو زده انتقام بگیر که ما ترا وانگذاشته و خون و عرضت را هدر نکرده ایم.» مرد قرشی برخاست و نزدیک بطریق شد، معاویه گفت: «دقت کن از آنچه بر تو رسو رفته است تجاوز نکنی و همان قدر که با تو کسرده است تلافی کن و تجاوز نکن و آنچه را خدا از مماثله قصاص لازم شمرده رعایت کن.» قرشی چند مشیت بصورت او زدمشتی نیز بگلویش زد آنگاه روی دست و پای معاویه افتاد و بوسیدن گرفت و گفت: «هر که ترا ریاست داد بیهوده نداد و هر که امید در تو بست نومید نشد تو شاهی هستی که تجاوز نبینی و قرق خود را حفظ کنی و رعیت خود را مصون داری.» و دعا و وصف او بسیار گفت. معاویه نیز با بطریق نکوئی کرد و خلعت داد و فرش را با او فرستاد و چیزهای دیگر با هدیه هائی برای پادشاه بر آن افزود و گفت پیش پادشاه خود بر گرد و بگو پادشاه عرب را دیدم که بر فرش تو حد جاری میکند و در پایتخت تو قصاص رعیت خود را میگیرد.» و به مرد صوری گفت: «با او تا خلیج برو و او را با همراهانش پیاده کن.» زیرا تنی

چند از غلامان و خواص بطریق با او بکشتی آمده و چون او اسیر شده بودند که آنها را محترمانه بصور برده بودند همه را در کشتی سوار کردند و باد موافق وزید و روز یازدهم بدیار روم پیوسته بودند و نزدیک دهانه خلیج شدند و دیدند که آنجا را به زنجیرها بسته و نگهبانان گماشته‌اند. مردصوری بطریق را با همراهانش پیاده کرد و بازگشت. همانوقت بطریق را باهدیه و کالا که همراه داشت پیش شاه بردند و رومیان از آمدنش شادی کردند و آزادی او را از اسارت مبارکباد گفتند، ملک نیز معاویه را بسبب رفتاری که با بطریق کرده بود و هدیه‌ها که فرستاده بود عوض داد و بدوران او اسیران مسلمان را تحقیر نمی‌کردند. شاه گفت: «این مدبر نرین و مکارترین ملوک عرب است بدین جهت عربان او را پیشوا کرده و کار خود را بدو سپرده‌اند بخدا اگر بخواهد مرا نیز بگیرد حيله‌اش کارگر میشود.»

در قسمت گذشته این کتاب خبر معاویه را آورده‌ایم و تفصیل آنرا باخبر زنان و مردانی که از ولایتها بر او وارد شدند در کتابهای سابق خویش گفته‌ایم و در همین کتاب نیز شمه‌ای از اخبار او را یاد کرده‌ایم. ملوک و بطریقان روم از سلف و خلف تا کنون یعنی بسال سیصدوسی و دو با ملوک بنی‌امیه و خلیفگان بنی‌عباس جنگها و لشکر کشیها و اخبار نکو دارند، همچنین مردم در بندهای شام و جزیره که تفصیل آنرا در کتابهای سابق خود آورده‌ایم و در همین کتاب نیز شمه‌ای از اخبار و مدت عمر و روزگار و مختصری از سرگذشت آنها را با سرگذشت ملوک دیگر یاد کرده‌ایم.

مسعودی گوید معتمد بطرب راغب بود و به میخوارگی و اقسام خوشی دل بسته بود. عبیدالله بن خردادبه نقل میکند که روزی پیش او رفته بود و عده‌ای از ندیمان خردمند و دانشمند وی حضور داشتند بدو گفت بمن بگو اول کس که عود ساخت کی بود؟ ابن خردادبه گفت: «ای امیر مؤمنان در این باب سخن بسیار است، اول کسی که عود ساخت لملک بن متوشلخ بن محویل بن عاد بن خنوخ بن قاین بن آدم بود و قصه چنان بود که وی پسری داشت که او را بسیار دوست میداشت و او بمر دو جثه‌وی را بدرختی آویخت

و اعضایش جدا شد تا فقط ران و ساق و کف انگشتان پابماند و او چوبی بر گرفت و آنرا نازک کرد و بچسباند بالای عود را چون ران کرد و گردن آنرا چون ساق و سر آنرا چون کف پا و چوبهای کوچک را چون انگشتان و سیمها را چون عروق کرد آنگاه عود را بزد و بر پسر خود گریه کرد و عود بسخن آمد. حمدونی گوید: «سخنگویی که خاطر ندارد گوئی رانی است که به کف پا پیوسته اند اما در سخن چون زبان قلم خاطر کسان را نمودار میکند.»

«آنگاه تو مل بن لملک طبل و دف بساخت و ضلال دختر لملک اقسام ساز بساخت پس از آن قوم لوط سه تار ساختند که بچهها و جوانان را با آن جلب کنند آنگاه چوپانان و گردان یک قسم ساز دهنی ساختند که با آن سوت میزدند و وقتی گوسفندان ایشان پراکنده میشد سوت میزدند و گوسفندان جمع میشدند، آنگاه ایرانیان تار را در مقابل عود دیاتی را در مقابل سه تار و سریانی را در مقابل طبل و سنج را در مقابل سنج ساختند. موسیقی ایرانیان به وسیله عود و سنج بود که خاص آنها بود و نغمهها و آهنگها و پردهها و دستگاههای شاهانی داشتند که هفت دستگاه بود: اول سکاف بود که بیشتر از همه بکار میرفت و پردههای آن از همه روشنتر بود، پس از آن امرسه که محاسن نغمه را بیشتر از همه فراهم داشت و زیر و بم آن بیشتر بود، آنگاه مادار و سنان که از همه سنگین تر بود و سایکاد که بسیار دلپذیر بود و سیسم که اقتباس شده بود و حویعران که خاص یک نغمه بود. موسیقی مردم خراسان و ماورای خراسان به وسیله زنگ نواخته میشد که هفت بار داشت و نغمه آن چون سنج بود، موسیقی مردم ری و طبرستان و دیلم به سه تار نواخته میشد ایرانیان سه تار را بر بسیاری سازهای دیگر مقدم میداشتند، موسیقی نبطیان و جرمقیان به وسیله غیر و ارات نواخته میشد که نغمه آن چون سه تار بود. قندروس رومی گوید پردهها را به پیروی اخلاط چهار کرده اند زیر را در مقابل صفر و دوم را در مقابل خون و سوم را در مقابل بلغم و بم را در مقابل سودا نهاده اند.

سازرومیان ارغل است که شانزده سیم دارد و صدائی رسادارد و به وسیله یونانیان ساخته شده است و سلبان که بیست و چهار سیم دارد و معنی آن هزار صوت است و لورا که همان رباب است و از چوب ساخته میشود و پنج سیم دارد گیتار نیز هست که دوازده سیم دارد و صلنج نیز هست که از پوست گاو میسازند، اینها سازهای گونه گون است. ارغن نیز دارند که لوله‌هایی از پوست و آهن دارد که در آن میدهند. ساز هندوان کنکه است که یک سیم دارد و بسر کاسه‌ای میکشند و بجای عود و سنج بکار میرود.

گفت: حداد در عرب پیش از موسیقی بود، مضر بن نزار بن معد در یکی از سفرها از شتر بیفتاد و دستش بشکست و پیوسته میگفت یایداه یایداه (یعنی آی دستم آی دستم) و از همه کس خوش صداتر بود شتران صدای او منظم شدند و راه رفتنشان آسانتر شد عربان حداد را به وزن رجز گرفتند و سخن او را آغاز حداد کردند که حداد خوان چنین آغاز میکند: «یاهادیا یاهادیا و یایداه یایداه» با این ترتیب حداد نخستین مرحله سماع و آهنگ عرب بود آنگاه موسیقی از حداد بوجود آمد و زنان عرب بآهنگ آن بر مردگان خود نوحه کردند، هیچکس از اقوام پس از ایرانیان و رومیان بیشتر از عربان بساز و طرب دلبستگی نداشتند آواز آنها سه دستگاه بود: رکیانی، سناد ثقیل و هزج خفیف.

«موسیقی اول بار در عرب به دوران عاد بوسیله دو کنیز آوازه خوان معاویه ابن بکر عملی که آنها را جرادتان میگفتند باب شد، عربان زن آواز خوان را کرینه و عود رامزهرمی گفتند. موسیقی مردم یمن به وسیله ساز بود و آهنگ آن یکی و دستگاه آن دو تا بود حنفی و حمیری که حنفی بهتر بود. قرشیان موسیقی ساده‌ای داشتند تا نضر بن حارث بن کلدۀ بن علقمة بن عبدمناف ابن عبدالدار بن قصی از عراق باز آمد وی در حیره بحضور خسرو رفته بود و زدن عود و آواز را از او آموخته بود و چون به مکه آمد به مردم آنجا آموخت و زنان آوازه خوان پیدا شد.

«موسیقی ذهن، را لطیف و اخلاق را ملایم و جان را شاد و قلب را دلیر و بخیل را بخشنده میکند و بانیذ غم توان فرسار می برد و نشاط می آورد و غم میزداید، موسیقی بتنهایی نیز چنین میکند فضیلت موسیقی بر سخن چون فضیلت سخن بر گنگی یا شفا بر مرض است، شاعر گوید: «وقتی غمت بگیرد جز شراب و نغمه ساز را بر آن مگمار». آفرین بر خردمندی که موسیقی را ابداع کرد و فیلسوفی که آنرا پدید آورد چه رازی را نمودار کرده و چه نهانی را آشکار کرده و چه هنری به وجود آورده است و سوی چه فضیلتی راهبر شده است، حقا یگانه دهر خود بوده است.» رسم ملوک بود که بآهنگ موسیقی میخفتند که طرب در جان نشان روان شود. ملوک عجم جز بآهنگ مطرب یا افسانه‌ای شیرین نمی خفتند. زن عرب کودک خود را به وقت گریستن خواب نمیکند که بیم دارد غم در تن او رخنه کند و در جانش بدود بلکه با او بازی میکنند او را میخنداند تا بحال مسرت بخواب رود و تنش رشد کند و رنگش و خونس صاف شود و عقلش روشن شود. کودک از موسیقی لذت میبرد و گریه اش را بخنده مبدل میکند. یحیی بن خالد بن برمک میگفت و موسیقی آنست که تو را بطرب آرد و برقصاند و بگریاند و متأثر کند و جز آن هر چه باشد رنج و بلاست.»

معتمد گفت: «نگو گفتمی و وصفی مفصل آوردی و امروز بازار موسیقی بپا کردی و عید ساز گرفتی سخن تو چون لباس مزین است که در آن سرخ و زرد و سبز و رنگهای دیگر فراهم است، صفت نغمه گر ماهر چیست؟»

ابن خردادبه گفت: «ای امیر مؤمنان نغمه گر ماهر کسی است که بتقس خود مسلط باشد و باظرافت از دستگامی بدستگامی رود و نغمه‌های گوناگون آرد.» معتمد گفت: «طرب بر چند گونه است؟» گفت: «ای امیر مؤمنان سه گونه است: طرب محرك که نشاط آرد و جان را بشوراند و خصال خوب را برانگیزد، و طربی غم انگیز که از یاد ایام جوانی و شوق وطن و رثای احباب خیزد، و طربی که مایه صفای جان

و لطافت ذوق است خاصه اگر از آهنگ خوب و هنر تمام آید هر که نشناسد و نفهمد مسرور نشود بلکه چون سنگ سخت و جماد و بیجان از آن غافل ماند، ای امیر مؤمنان همه فیلسوفان قدیم و بیشتر خردوران یونان گفته اند هر که شامه اش معیوب باشد بوی عطر را ناخوش دارد و هر که ذوقش خشن باشد از سماع موسیقی بیزار باشد و از آن دوری کند و عیب گوید و منمت کند.

معتمد گفت: « ترتیب دستگاه و انواع آهنگها و آوازاچگونه است؟ » گفت: « ای امیر مؤمنان متقدمان در این باب گفته اند که دستگاه نسبت بموسیقی چون عروض نسبت بشعر است، دستگاهها را توضیح کرده نشانه‌ها نهاده و عنوانها داده اند که چهار جور است ثقیل اول و خفیف اول و ثقیل دوم و خفیف دوم رمل اول و خفیف رمل، و هزج اول و خفیف هزج. دستگاه همان وزن و آهنگ است گویند از دستگاه برون شد یعنی از وزن و آهنگ بدر رفت، و برون شدن از دستگاه یا به وسیله کندی است یا به وسیله شتاب، ثقیل اول از زخمه‌های سه سه بوجود می‌آید: دو زخمه سنگین کند و یک زخمه سبک، ثقیل دوم دو زخمه پیاپی است و یک زخمه کند و دو زخمه بهم پیوسته، خفیف رمل زخمه‌های دو بدو و بهم پیوسته است که مابین هر جفت زخمه درنگی باشد، هزج زخمه‌های تک تک مساوی و کوتاه است، خفیف هزج زخمه‌های تک تک مساوی و یک نواخت و سبکتر از هزج است، هشت آهنگ هست: ثقیل اول و دوم و خفیف اول و دوم و ثقیل اول را فاحشه‌خانه‌ای نامند زیرا ابراهیم ابن میمون موصلی این دو آهنگ را در فاحشه‌خانه‌ها بسیار میخواندند و خفیف رمل و از هر یک از این آهنگها با تغییر محل انگشتان آهنگهایی پدید می‌آید که عنوان خاص دارد چون معصور و مخبول و محثوث و مخدوع و ادراج.

« بنظر بیشتر اقوام و اکثر حکیمان عود از یونان است و اهل هندسه آنرا از روی طبایع انسان ساخته اند و اگر تارهای آن باندازه و متناسب باشد با طبع هم آهنگ شود و طرب انگیزد و طرب آنست که جان بحالت طبیعی باز گردد.

هر تازی مثل تارمجاور است بعلاوه يك ثلث، ای امیرمؤمنان این مختصری درباره آهنگ و حدود آنست.»

معتمد آن روز شادی کرد و ابن خردادبه را با همه ندیمان خود که حضور داشتند خلعت داد و روز تفریح و خوشی بود.

صبحگاه روز بعد معتمد حاضران روز پیش را بخواست و چون در مجلس جا بجا نشستند یکی از ندیمان خویش گفت: «رقص و انواع آنرا با صفت مطلوب رقص برای من وصف کن و اوصاف رقص را بگو.»

طرف سؤال گفت: «ای امیرمؤمنان مردم اقالیم و شهرها از خراسان و غیره در کار رقص گونه گونه کنند، همه آهنگهای رقص هشت گونه است: خفیف و هزج و رمل و خفیف رمل و خفیف ثقیل دوم و ثقیل دوم و خفیف ثقیل اول و ثقیل اول. و رقص میباید خواصی در طبع و خواصی در تن و خواصی در عمل خود داشته باشد، خواص طبع وی سبک روحی و سلیقه آهنگ و علاقه بر رقص است، خواص تن وی بلندی اعضا و حسن شمایل و نرمش و باریکی کمر و نرمی قدم و انگشتان است و خواص عمل وی کثرت رقص و تکمیل اجزای آن و تنگ چرخیدن و ثبات قدم در حال چرخ و هم-آهنگی پای چپ و راست است. و پای نهادن را دو حالت است یکی آن که هم آهنگ ساز باشد و دیگری آنکه از آن کندتر شود و رقص ماهر باید به آهنگ ساز قدم بردارد و با کندی قدم بگذارد.

مسعودی گوید معتمد مجلسها و مذاکرهها در فنون ادب دارد که بجا ماند است و قسمتی از آن در ستایش و دیگر فضایل ندیم است و مذمت تنها نبید خوردن و آنچه به نثر یا شعر در این باب گفته اند آنچه در باره اخلاق ندیم و اوصاف لازم وی از عفت و قابل اعتماد بودن آورده اند و ترغیب بمصاحبت و تعداد جامها که توان نوشید و چگونگی سماع و اقسام آن و اصول موسیقی عرب و اقوام دیگر و اخبار نغمه گران معروف قدیم و جدید و ترتیب مجالس و محل و مرتبه تابع و متبوع

که شاعر در باره آن گوید: « درود بردرود گویان که وقتی جامشان ندهند گویند بیار! صبحگاه مست و سرخوشند و شبانگاه از پا افتاده‌اما نمرده‌اند، میان این دو مرحله عیشی هست که عیش خلیفه پبای آن نمیرسد.» و ما همه اینها را در کتاب اخبارالزمان آورده‌ایم با مطالبی که کس نگفته است چون اقسام شراب و بکار بردن انواع تنقلات که در نقلدان و طبخها گذارند و بچینند و توضیح مراتب آن و شمه‌ای از آداب طبخ که مردم عادی بدانستن و ادیبان بشناخت آن محتاجند، از غذاهای تازه و مقدار چاشنی و گفتگوهای سفره‌و شستن دست بحضور رئیس و برخاستن از مجلس و گردانیدن جام و آنچه در این باره ازملوک سلف و دیگران آورده‌اند و آنچه در باره کمتر و بیشتر نوشیدن شراب گفته‌اند و چیزها که در این باب هست و تقاضا کردن و عطا خواستن از بزرگان هنگام میخوارگی و سرووضع ندیم و آنچه شایسته اوست و وظایف رئیس نسبت بندیم و تفاوتها که میان رئیس و ندیم و تابع و متبوع هست و آنچه کسان درباره تسمیه ندیم گفته‌اند و آداب شطرنج و فرق شطرنج و نرد و اخبار و دلایل و احادیثی که در این باب آمده و آنچه عربان در باره نام شراب گفته‌اند و تحریم شراب و اختلافی که درباره الحاق نبیذها بحکم شراب هست و وصف اقسام ظرف شراب و آنها که در جاهلیت شراب میخوردند و آنها که نمیخوردند و وصف مستی و آنچه در این باب گفته‌اند و علت مست شدن که آیا فعل خدا یا عمل خلق است و دیگر مطالب که مربوط به این باب و این معانی است همه در اخبارالزمان هست و مختصری اینجا یاد میکنیم تا نمونه چیزهایی باشد که در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم.

ابوالعباس معتضدمحبوس بود وقتی پدر او موفق بدیار جیل میرفت او را در خانه اسماعیل بن بلبل وزیر نهاد و اسماعیل با او سخت میگرفت. وقتی موفق از آذربایجان باز آمد بیمار و علیل بود و در اطاقکی چوپین که خز و حریر در آن نهاده بودند جا داشت و زیر اطاقك حلقه‌ها بود که روغن در آن نهاده بودند و مردان اطاقك را

به نوبت بردوش می بردند. وصول وی به بغداد روز پنجشنبه دوم صفر سال دوست و هفتاد و هشتم بود، چند روز در مدینه السلام بود و بیماریش سخت شد و خبر مرگش شیوع یافت. اسماعیل بن بلبل از شفای او نومید شده بود. کس پیش کفمن و بقولی پیش بکتمر که در مدائن کمتر از يك منزلی مدینه السلام به معتضد گماشته بود فرستاد که معتضد و مفوض پسرش را به بغداد بیاورد، معتضد همان روز به بغداد رسید و اسماعیل که از شفای موفق خبر یافته بود معتضد و موفق را در زورقی نهاده بخانه پسر خود برد. یانس خادم و مونس خادم و صافی حرمی و دیگر خادمان و غلامان موفق، ابوالعباس را ازمجسس در آورده پیش موفق بردند و اسماعیل بن بلبل را نیز با معتضد و مفوض حاضر کردند، کار آشفته سرداران و غلامان بالا گرفت و عامه خدمه دست به غارت زدند و خانه اسماعیل بن بلبل را غارت کردند و خانه هیچ بزرگ یا دبیر معروفی نماند که غارت نشد پلها را گشودند و در زندانها را باز کردند و هیچ بندی نماند که آزاد نشد و کاری عجیب و موحش بود. ابوالعباس و اسماعیل بن بلبل خلعت گرفتند و هر کدام به منزل خود رفتند، اما اسماعیل در خانه خود چیزی نیافت که روی آن بنشیند و شاه بن میکال چیزی فرستاد که روی آن بنشیند و خوردنی و نوشیدنی او را نیز بعهده گرفت. اسماعیل در کار بیت المال تصرف ناروا داشت و در مخارج و جایزه و خلعت ها اسراف کرده بود عربان را مقرری و عطاهای فراوان داده بود و بنی شیبان و ربیع را نواخته بود و مدعی بود که از قوم بنی شیبان است ضمناً خراج یکسال نامعلوم را مطالبه می کرد و رعیت وجود او را خوش نداشت و نفرین بسیار میکرد، موفق سه روز پس از آن واقعه بزیست و شب پنجشنبه سه روز مانده از صفر سال دوست و هفتاد و هشتم بمرد. هنگام مرگ چهل و هفت سال داشت و مادرش يك کنیز رومی بنام استخر بود، اسم موفق طلحه بود و شاعر در باره او گوید:

«وقتی در سایه ملك قرار گرفت و همه کارها خواه ناخواه به دست او افتاد

## ذکر خلافت المعتضد بالله

بیعت ابوالعباس معتضد احمد بن طلحه در همان روز که معتمد، عموی او در گذشت یعنی به روز سه شنبه دوازده روز از رجب مانده در سال دویست و هفتاد و نهم انجام شد. مادرش يك كنيز رومی بنام ضرار بود، وفات وی بر روز یکشنبه هفت روز مانده از ربیع الآخر سال دویست و هشتاد و هفتم بود. مدت خلافتش نه سال و نه ماه و دو روز بود، مرگش در مدینه السلام و بسن چهل و هفت سالگی بود، گویند هنگامی که بخلافت رسید سی و یکسال داشت و بسال دویست و هشتاد و هفتم چنانکه گفتیم در گذشت و چهل سال و چند ماه داشت که مورخان در کتابهای خود ایام آنها را مختلف آورده اند.

## ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت معتضد

### و مختصری از حوادث ایام او

وقتی خلافت به معتضد رسید فتنه‌ها آرام شد و شهرها بصلاح آمد و جنگها برخاست و قیمت‌ها ارزان شد و آشفتگی آرام گرفت و همه مخالفان با وی بصلح

آمدند. وی فیروزمند بود و همه کارها بر او راست آمد و شرق و غرب گشوده شد و بیشتر مخالفانش تسلیم شدند و به هارون شاری دست یافت. کاردار مملکت و عهده دار امور خلافت پدر غلام وی بود که همه کار ولایات و سپاه و همه سرداران بدست وی بود. معتضد در بیت المالها نه میلیون دینار و چهل میلیون درم نقره و دوازده هزار چهارپا از استر و خر و شتر بجا گذاشت مع ذلك بخیل و ممسک بود و بچیزهایی چشم میدوخت که عوام بدان توجه ندارند.

عبدالله بن حمدون که ندیم و مجرم و همدم خلوت معتضد بود نقل میکند که وی گفته بود از اطرافیان و جیره خواران از هر نان يك او قیه بکاهند و از نان خود او آغاز کنند زیرا کنیزان هر کدام تعدادی نان داشتند، این یکی سه تا و آن یکی چهار تا یا بیشتر داشت. ابن حمدون گوید در آغاز کار وی از این تعجب کردم آنگاه قصه را بدانستم که در هر ماه از این راه پول قابل ملاحظه ای بدست می آمد و به خزانه داران خود گفته بود بهترین جامه های شوشتری و دیقی را انتخاب کنند که برای خود جامه کند. وی کم رحم و جسور و خونخوار بود و علاقه داشت کسانی را که میکشت اعضای آنها را ببرد. وقتی یکی از سرداران یا یکی از غلامان خاص خشم میگرفت میگفت تا گودالی بکنند و سر او را در آنجا نهند و خاک بریزند، نیم پائین تنه اش از خاک بیرون میماند و خاک بر او می ریختند و همچنان میماند تا جانش از دبرش در آید. از جمله شکنجه های وی این بود که یکی را میگرفتند و کت می بستند و بند میکردند و گوش و بینی و دهان او را پراز پنبه میکردند و دم به دبرش مینهادند تا باد کند و تنش بزرگ شود آنگاه دبر را نیز با پنبه مسدود میکردند و گهای بالای ابروی او را که چون رگهای شتر بزرگ شده بود میزدند و جانش از آنجا برون میشد. بسا میشد یکی را برهنه و بند نهاده بالای قصر میداشتند و چندان تیر بر او میزدند که بمیرد. وی سردابه ها داشت که اقسام شکنجه در آن بود و نجاح حرمی را بر آن گماشت که عهده دار شکنجه مردم بود. فقط بزن و ساختمان علاقه داشت، برای

قصر خود که به نام ثریا معروف شد چهارصد هزار دینار خرج کرد. طول قصر ثریا چهار فرسخ بود، عبیدالله بن سلیمان را در وزارت خود باقی گذاشت و چون بمرد وزارت به قاسم بن عبیدالله داد. معتضد در همین سال دویست و هفتاد و نهم روز فطر که دوشنبه بود به مسجدی که نزدیک خانه خود ساخته بود رفت و با مردم نماز کرد و در رکعت اول شش تکبیر و در رکعت آخر یک تکبیر گفت آنگاه بمنبر رفت و سخن نیارست گفت و خطبه نخواند. شاعر در این باب شعری بدین مضمون گفت: «امام از گفتن فرو ماند و برای مردم در باره حلال و حرام خطبه نخواند این از حیا بود و از کند ذهنی و و اماندگی نبود.»

در همین سال حسن بن عبدالله معروف به ابن جصاص از طرف خمارویه پسر احمد از مصر بیامد و هدیه‌های بسیار و اموال فراوان همراه داشت و بروز دوشنبه سوم شوال بحضور معتضد رسید که او را با هفت کس از همراهانش خلعت داد. ابن جصاص در صدد بود دختر خمارویه را به زنی علی مکتفی بدهد، معتضد گفت: «او میخواهد بوسیله ما اعتبار اندوزد، من اعتبار او را بیشتر میکنم و خودم او را میگیرم.» و دختر را بگرفت. ابن جصاص عهده‌دار آوردن دختر و آوردن جهاز او شد، گویند آنقدر جواهر باوی آورد که نظیر آن پیش هیچ خلیفه‌ای فراهم نشده بود و ابن جصاص قسمتی از آنرا پیش خود نگهداشت و به قطر الندی دختر خمارویه گفت آنچه نگهداشته تا به وقت حاجت پیش او امانت است. قطر الندی بمرد و جواهر پیش او بماند و مایه ثروت وی از همین جا بود، پس از آن بروزگار مقتد ، ابن جصاص محتتها داشت که او را بگرفتند و به این جهت و جهات دیگر مال فراوان از او گرفتند. معتضد که بشهر بلد بود صدق قطر الندی را برای ابوالجیش فرستاد، صدق یک میلیون درم و جز این از کالا و عطر و تحفه‌های چین و هند و عراق بود و یک کیسه جواهر گرانها که مروارید و یاقوت و جواهر دیگر در آن بود با یک حمایل و تاج و یک نیم تاج و بقولی یک کلاه و گرز خاص ابوالجیش فرستاده بود.

فرستادگان در رجب سال دویست و هفتادم بمعصر رسیدند و معتضد پس از فرستادن صدق از شهر بلد و موصل از راه آب به مدینه السلام فرود آمد.

ابو سعید احمد بن حسین منقذ حکایت میکند که روزی پیش حسن بن جصاص رفتم جعبه ای که داخل آن را با حریر پوشانیده بودند جلو روی او بود و جواهراتی در آن بود که بشکل تسبیح پکانیده بودند و چیزی سخت نکو بود بخاطر آمد که شمار تسبیح‌ها از بیست فزون است، بدو گفتم: «خدا مرا قربانت کند هر تسبیح چند دانه است؟» گفت: «صد دانه و وزن همه دانه‌ها یکیست و کم و زیاد ندارد و وزن همه تسبیح‌ها همانند است.» شمشهای طلائیز پیش او بود که آنرا مانند هیزم با قبان وزن میکردند، وقتی از پیش او برون آمدم ابوالعیناء بمن برخورد و گفت: «ای ابوسعید این مرد را چگونه دیدی؟» و من آنچه را دیده بودم با او بگفتم و او سر بآسمان برداشت و گفت خدا را اگر من او را در ثروت برابر نکرده‌ای لا اقل در گوری برابر کن.» و بنا کرد بگرید، گفتم: «ای ابوعبیدالله چرا اینطور شدی؟» گفت: «از رفتار من تعجب مکن بخدا اگر آنچه را من دیده‌ام دیده بودی بدتر از این میشدی.» سپس گفت: «خدا را بر اینحال شکر.» و گفت: «ای ابوسعید، جز اکنون هیچوقت خدا را بخاطر گوری ستایش نکرده بودم.» من از یکی که از کار ابن جصاص مطلع بود پرسیدم: «انتهای این تسبیحها چه بود؟» گفت: «یا قوتی سرخ که شاید قیمت آن بیشتر از خود تسبیح بود.»

وفات ابوالعیناء در جمادی الاول سال دویست و هشتاد و دوم در بصره رخ داد. کنیه وی ابوعبیدالله بود، در همین سال با زورقی که هشتاد کس در آن بود از مدینه السلام به بصره میرفت، زورق غرق شد و از سر نشینان آن هیچکس نجات نیافت جز ابوالعیناء که کور بود و بکنار زورق چسبید و زنده برونش آوردند و دیگران همه تلف شدند. وقتی جان بد برد و به بصره رسید بمرد. ابوالعیناء بحاضر جوایی و زبان آوری چنان بود که هیچیک از همگنانش بپای او نمیرسید. وی با ابوعلی بصیر

و دیگران اخبار نکو و اشعار جالب دارد که در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم. روزی ابوالعیناء در مجلس یکی از وزیران حضور داشت و از کرم و جود برمکیان سخن رفت، وزیر به ابوالعیناء که از بخشش و کرم ایشان سخن بسیار گفته بود گفت: «وصف ایشان بسیار گفتمی اما این همه از ساخته‌های وراقان است.» ابوالعیناء گفت: «ای وزیر چرا وراقان در باره بخشش و کرم تو دروغ نمیگویند.» وزیر ساکت ماند و مردم از جسارت ابوالعیناء تعجب کردند.

روزی ابوالعیناء برای دیدار صاعد بن مخلد اجازه خواست؛ حاجب بدو گفت: «وزیر مشغول است منتظر بمان، و چون انتظار او طول کشید بحاجب گفت: وزیر چه میکند؟» گفت: «نمازمیکند.» گفت: «راست میگوئی هر چیز تازه‌ای مایه لذت است.» و این تعریض بود که وزیر نو مسلمان بود.

و نیز روزی ابوالعیناء در قصر معروف جعفری پیش متوکل رفت، و این سال دوست و چهل و ششم بود، متوکل بدو گفت: «این خانه ما چطور است؟» گفت: «مردم در دنیا خانه ساخته‌اند و تو دنیا را در خانه خود ساخته‌ای.» وی این سخن را پسندید و گفت بانید چطوری؟» گفت: «به کم آن صبر نتوانم کرد و بسیار آن مرا سوا خواهد کرد.» گفت: «از این‌ها بگذر و بیاندیم ماشو.» گفت: «من ناپینایم و نابینا اشاره تند کند و اندازه نداند و چیزها از او دیده شود که خود نبیند، همه کسان که بمجلس تو می‌نشینند ترا خدمت کنند اما من محتاجم که خدمت کنند بعلاوه ممکن است بدیده رضا در من بنگری اما دلت خشمگین باشد یا بدیده خشم بنگری و دلت راضی باشد و من که امتیاز این دو حال نتوانم فهمید نا بود خواهم شد و عافیت را بهتر دوست دارم از آنکه خویشان را بمعرض بلیه در آورم.» گفت: «شنیده‌ام بدزبانی.» گفت: «ای امیر مؤمنان خدای تعالی مدح و ذم هر دو گروه فرموده: «نکوبنده‌ای بود که توبه گو بود» و هم او جل ذکره فرموده «عیبجو و پادو سخن چینی است.» اگر بد زبان چون عقرب نباشد که بیگانه و خودی را

بگزد ضرری ندارد. شاعر گوید: «اگر من نیکی را صریح نگویم و فرومایه پست نابکار را ناسزا نگویم پس برای چه بدی و خوبی را شناخته‌ام و خدا گوش و دهان را برای چه بمن داده است؟» گفت: «از کجائی؟» گفت: «از بصره.» گفت: «در باره آن چه گوئی؟» گفت: «آبش شور است و گرمایش عذاب است و هنگامی خوش است که جهنم خوش باشد.» در آن وقت عبیدالله بن یحیی بن خاقان وزیر متوکل بالای سر او ایستاده بود، گفت: «در باره عبیدالله بن یحیی چه گوئی؟» گفت: «نکو بنده‌ای است که همه کارش اطاعت خدا و خدمت تو است.» در این وقت میمون بن ابراهیم صاحب دیوان برید و وارد شد گفت: «در باره میمون چه گوئی؟» گفت: «دستی دزد و..... است که نصف خزانه را دزدید، هر اقدامی میکند از روی دقت میکند، نیکیش از روی تکلف است و بدیش از روی طبع.» متوکل بخندید و صله داد و او را باز فرستاد. بسال دویست و هشتاد و سوم از جانب عمرو بن لیث صفار هدیه‌ها رسید که از جمله یکصد اسب مهاری خراسان بود با جمازه‌های بسیار و صندوق‌های فراوان و چهار میلیون درم نقد بتی روئین نیز همراه آن بود که بشکل زنی ساخته بودند و چهار دست داشت و دو حمایل نقره مرصع بجواهر سرخ و سپید بر آن آویخته بود و در مقابل این مجسمه بتان کوچک بود که دست و صورت داشت و زیور و جواهر بر آن بود. این مجسمه بر گاوی بود که باندازه طبیعی ساخته شده بود و جمازه‌ها آنرا میکشید، اینهمه را به خانه معتضد بردند آنگاه مجسمه را به محل شرطه در ناحیه شرقی فرستاد و سه روز برای تماشای مردم آنجا بود سپس آنرا بخانه معتضد باز بردند و این بروز پنجشنبه چهارم ماه ربیع‌الآخر همانسال بود و مردم این مجسمه را شغل نامیدند که در آن روزها از کارهای خود وامانده بدیدن آن مشغول بودند.

عمرو لیث این بت را از شهرهای هندوستان که گشوده بود و از کوهستانهای مجاور بست و معبر و دیار دوار که اکنون یعنی بسال سیصدوسی و دو در بند است

گرفته بود که اقوام مختلف شهری و بدوی آنجا هست. شهریان مردم کابل و بامیان هستند که بدیار زابلستان ورخج پیوسته است و سابقاً در همین کتاب ضمن سخن از اقوام سلف و ملوک قدیم گفته‌ایم که زابلستان قلمرو فیروز بن کبک پادشاه زابل است عیسی بن علی بن ماهان در ایام رشید به تعقیب خوارج به سند و کوهستان آنجا و قندهار ورخج و زابلستان رفته و کشتار کرده و فیروزیهای بیسابقه بدست آورده بود. اعمای شاعر که بنام ابن عذافر قمی معروف است در این باب گوید: «گوئی عیسی ذوالقرنین است که به مغرب و مشرق رسیده است کابل و زابلستان و اطراف آنرا تا رخج در نور دیده است.»

وماخبر قلعه‌های فیروز پسر کبک پادشاه زابلستان را که مطلعان و جهانگردان در همه جهان استوار تر و بلند تر و عجیب تر از آن قلعه ندیده‌اند در کتابهای سابق خود آورده و نیز عجایب آن دیار را تا طبرستان و خراسان که به سیستان پیوسته است با عجایب مشرق و مغرب از آباد و بایر و اقوام مختلف که در قسمتهای آباد هست یاد کرده‌ایم.

مردم بصره در کشتیهای سپید که مطابق معمول آنها با پیه و آهک اندود شده بود پیش معتصم آمدند و جمعی از خطیبان و متکلمان و سران و بزرگان و عالمان ایشان نیز همراه بودند که ابوخلیفه فضل بن حباب جمعی از آنجمله بود، ابوخلیفه وابسته آل جمح قریش بود و بعدها عهده دار قضا شد. مردم بصره از بلیات روزگار و خشکسالی و جور حکام شکایت پیش معتضد آورده بودند و در کشتیهای خود که بردجله بود سروصدای بسیار کردند. معتصم پشت پرده بنشست و گفت: «بیایند.» و قاسم ابن عبیدالله وزیر را بگفت تا: با دیگر دیران دیوانها طوری بنشینند که معتضد گفتگوی آنها را بتواند بشنود و به اقتضای مقررات دیوانها به شکایت آنها رسیدگی کنند، آنگاه بصریان را اجازه ورود دادند و ابوخلیفه از پیش و بقیه از پی او بیامدند. همگی رداهای کبود بتن و سرپوش بسر داشتند و سرووضعشان مرتب و

پاکیزه بود، معتقد وضع آنها را پسندید، کسی که از طرف آنها سخن آغاز کرد ابوخلیفه بود که گفت: «آبادی ویران و کارد گر گون شده، حیوانات گرسنه مانده و ستاره سعد نهان شده، مصیبت‌ها و محنتها بماهجوم آورده، تاریکی بر ما چیره شده و املاک بایر شده و قلعه‌ها پستی گرفته، بما عنایتی کن تا ایام بکام توشود و مردم اطاعت آرند و گرنه ما مردم بصره تباه خواهیم شد.» عبارات مسجع آورد و سخن بسیار گفت. وزیر گفت: «ای پیر گمان دارم ادب آموز باشی.» گفت: «ای وزیر ادب آموزان ترا اینجا نشانیده‌اند.» وزیر بدو گفت: «زکات پنج شتر چیست؟» ابوخلیفه گفت: «از دانا پرسیدی، زکات پنج شتر يك گوسفند و ده شتر دو گوسفند است.» آنگاه بشرح زکات شتر پرداخت و احکام آنرا بگفت و موارد اختلاف را بر شمرد آنگاه از گاو و گوسفند آغاز کرد و بازبان فصیح و عبارت خوب مختصر و واضح سخن آورد. معتقد که گفتار او را پسندیده و بسیار خندیده بود خادمی را پیش وزیر فرستاد و گفت: «هر چه می‌خواهند برای آنها بنویس و تقاضایشان را انجام بده و مگذار که ناراضی بروند، این شیطانی است که از دریا بر آمده و میباید واردان ملوک کسانی چون او باشند.»

ابوخلیفه در کار اعراب کلمات تکلف نداشت و از کثرت تمرینی که از آغاز جوانی کرده بود جزو طبع وی شده بود، در کار روایت حدیث نیز دستی داشت. وی را اخبار و نوادر نکو هست که ضبط کرده‌اند از جمله اینکه یکی از عمال خراج بصره از کار بر کنار شده بود، ابوخلیفه نیز از قضا بر کنار شده بود، عامل به ابوخلیفه نوشت که مبرمان نحوی رفیق ابوالعباس مبرد امروز با من است و یکی از باغها میرویم، ابوخلیفه و یارانش در حالی که سر و وضع خود را تغییر داده بودند پیش آنها رفتند و لطیفه گویان در زورقی نشستند و برفتند تا بساحل یکی از شهرهای بصره رسیدند و بغذا نشستند آنروزها وقت خرماچینی بود و باغها پر از عملگان و زراعت پیشگان بود، وقتی غذا خوردند یکی از آنها ابوخلیفه را

بنام صدا زد و کنیهٔ او را نگفت، مبادا کار گران نخلستانها او را بشناسند. صدا زدو گفت «خدایت زنده بدارد در بارهٔ این گفتار خدا عز و جل که گوید: «یا ایها الذین آمنوا قوا انفسکم واهلیکم نارا» این واو کلمهٔ «قوا» چه محلی از اعراب دارد؟» گفت محل آن رفع است و کلمهٔ «قوا» امر به جمع مردان است. گفت: «در مقام امر بیک یا دو تن مرد چه میگوئی؟» گفت «بیک مرد میگویند: ق و بدو مرد میگویند قیاو به جمع میگویند قوا» گفت: «بیک زن و دو زن و جمع زنان چه میگوئی» ابو - خلیفه گفت: «بیک زن میگویند قی و بدو زن قیا و به جمع قین» گفت: «تند بگو بیک مرد و دو مرد و جمع مردان و بیک زن و دو زن و جمع زنان چه میگویند ابوخلیفه تند گفت «ق قیا قوا قی قیا قین» جمعی از کار گران نزدیک آنها بودند و چون این را بشنیدند حیرت کردند و گفتند: «ای زندیقان، شما قرآن را بزبان خروسان میخوانید.» و بطرف آنها دویدند وسیلیشان زدند و ابوخلیفه و همراهان وی بزحمت بسیار از دست آنها رهایی یافتند و مانوادر و اخبار ابوخلیفه و سخنانی را که وقتی استرش او را انداخته بود با استر گفته بود و سخنانی را که وقتی دزد بنخانه‌اش رفت بزبان آورده بود با مطالب دیگر در کتاب اوسط آورده‌ایم. وفات ابوخلیفه بسال سیصد و پنج در بصره رخ داد.

در ربیع‌الاول سال دویست و هشتاد و ششم معتضد به آمد رفت، و این از پس وفات احمد بن عیسی بن شیخ عبدالرزاق بود و پسر وی احمد بن عیسی بن عبدالرزاق در آمد حصارى شد و معتضد سپاه خود را در اطراف شهر پراکند و آنجا را محاصره کرد. علقمة بن عبدالرزاق بنقل از رواحة بن عیسی بن عبدالملک از شعبه بن شهاب یشکری نقل میکند که گفته بود: معتضد مرا پیش محمد بن احمد بن عیسی بن شیخ فرستاد که به او اتمام حجت کنم! وقتی پیش او رفتم و خبر به ام - الشریف رسید مرا بخواست و گفت: «ای ابن شهاب امیر مؤمنان را چگونه دیدی؟» گفتم: «پادشاهی خرسند و حا کمی عادل که امر بمعروف میکند و بکار خیر میکوشد

و بر اهل باطل تسلط دارد و مطیع حق است و در کار خدا از ملامت کس باک ندارد.» گفت: «بخدا او شایسته و مستحق چنین سخنان است و چرا نباشد که خلیفه سایه خداست که دین خود را به وسیله او عزت داده و سنت و شریعت خویش را به وجود او زنده کرده و استواری بخشیده است.»

آنگاه بمن گفت: «رفیق ما را چگونه می بینی؟» مقصودش برادرزاده اش محمد ابن احمد بود، گفتم: «جوانی نورس و مغرور است که بیخردان بر او چیره شده اند و به رأی آنها کار میکند و به سخنانش گوش میدهد که سخنان فریبنده میگویند و به ندامتش میکشاند.» گفتم: «آیا میتوانی نامه ای برای او ببری شاید گرهی را که بیخردان بسته اند بگشائیم.» گفتم: «بله و او نامه ای ادیبانه نوشت و اندرزهای خوب داد و نصیحتهای مخلصانه کرد و در آخر آن اشعاری بدین مضمون نوشت: «نصیحت مادری را که دلش از غم تو دردمند است بشنو و سخن درست بگو، درباره گفتار من بیندیش که اگر بیندیشی سخن مرا معقول خواهی یافت بکسانی که دلشان کینه دار است گوش مده که اینان چون گوسفند در خانه خویش آرمیده اند و چون خطر برخیزد شیر میشوند. بلیه را علاج کن و این کار اگر طیب دست سوی تو دراز کند میسر است، رضایت خلیفه را جلب کن و مال خویش و فرزند از او دریغ مدار این برادر یشکری را طوری بفرست که از بدی جلوگیری شود و مایه شامت کس نشود.» گوید: «نامه را بگرفتم و پیش محمد بن احمد بردم و چون در آن نگریست نامه را سوی من انداخت و گفت: «ای برادر یشکری تدبیر دولتها را به رأی زنان نمیکند و کار ملک را به عقل ایشان راه نمی برند، پیش رفیق خود برگرد.» و من پیش امیرمؤمنان باز گشتم و قصه را چنانکه شده بود با او بگفتم، گفت: «نامه ام شریف کو؟» نامه را نشان دادم وقتی از نظر او گذرانیدند از شعر و عقل او تعجب کرد و گفت: «امیدوارم شفاعت او را درباره بسیاری از این قوم بپذیرم.» وقتی آمد گشوده شد و محمد بن احمد از پس جنگ سخت امان یافت و تسلیم شد امیرمؤمنان

مرا احضار کرد و گفت: «ای شعله‌بن‌شهاب آیا از ام‌شریف خبری دارید؟» گفتم: «ای امیرمؤمنان نه بخدا.» گفت: «با این خادم برو که او را جزو زنان اسیر خواهی دید.» گوید: «برفتم و چون مرا بدید چهره بگشود و شعری بدین مضمون خواند: «حوادث زمان نقاب ما را برداشت و دلیران ما را از پس عزت زبون کرد، من نصیحت کردم اما نپذیرفتند و چه دفعاتی که از اطاعت محروم بوده‌ام، تقدیر میخواست که ما را تقسیم کنند و فروشدن ای کاش میدانستم آیا روزی پراکندگی ما به اجتماع مبدل میشود؟»

گوید پس از آن بگریست و دست بدست زد و بمن گفت: «ای ابن‌شهاب بخدا این وضع را پیش بینی می‌کردم ان‌الله وانا الیه راجعون.» گوید بدو گفتم: «امیرمؤمنان مرا پیش تو فرستاده و این از حسن نظری است که بتو دارد.» گفتم: «میتوانی این نامه مرا برای او ببری؟» گفتم «بله» و او اشعاری بدین مضمون برای معتضد نوشت: «به خلیفه و امام مرتضی و پسر خلیفگان که از قریش ابطح بوده‌اند بگو خدا ولایت و مردم ولایت را از آن پس که تباه شده و مدت‌ها اصلاح ندیده بود به وجود تو بصلاح آورد بنای عزتی که اگر تو نبودی استوار میماند به وسیله تو متزلزل شد. خدا چنان کرد که تو دوست داری و تونیز چنان کن که او دوست دارد و ببخش و در گذر.» گوید: نامه را گرفتم و پیش امیرمؤمنان بردم، وقتی اشعار را از نظر او گذرانیدند آنرا پسندید و بگفت تا چند صندوق لباس و مبلغی پول برای او بفرستند و برای برادر زاده‌اش محمد بن احمد نیز مانند آن بفرستند و شفاعت او را در باره بسیاری از کسانش که گناه بزرگ داشتند و مستحق عقوبت بودند پذیرفت.

معتضد به احمد بن عبدالعزیز بن ابی‌دلف نوشت که با رافع بن لیث بجنگد و این بسال دویست و هفتاد و نهم بود، احمد بن عبدالعزیز سوی رافع رفت و هفت روز مانده از ذی قعدة همانسال در ری رو برو شدند و چند روز در میانه جنگ

بود که بضرر رافع بن لیث بود و او بگریخت و یاران ابودلف اسبان سپاه وی را بگرفتند و اردوگاهشان را بتصرف آوردند و ششم ذی حجه همانسال این خبر به بغداد رسید.

بسال دویست و هشتادمحمد بن حسن بن سهل برادرزاده فضل بن سهل ذوالریاستین را که ملقب به شمیله بود باعیدالله بن مهتدی در بغداد دستگیر کردند، این محمد بن حسن بن سهل تألیفاتی در باره سپیدجامگان داشت و نیز کتابی در باره علی بن محمد صاحب الزنج که در همین کتاب از او سخن داشته ایم تألیف کرده بود و کسانی از سپاهیان علوی که امان یافته بودند برضد او گواهی دادند و صورتی از نام کسانی که از آنها برای یکی از خاندان ابوطالب بیعت گرفته بود بدست آمد که تصمیم داشتند روز معینی در بغداد قیام کنند و معتضدرا بکشند. آنها را پیش معتضد بردند و کسانی که همراه محمد بن حسن بودند اقرار نکردند و گفتند: «ما مرد طالبی را که از ما برای او بیعت گرفته اند، نمی شناسیم و او را ندیده ایم و این شخص یعنی محمد بن حسن میان ما و او واسطه بود.» معتضد بگفت تا آنها را بکشند و شمیله را به امید اینکه شخص طالبی را نشان بدهد زنده نگه داشت و عبیدالله بن مهتدی را که از بیگانه‌های او مطلع بودرها کرد. آنگاه معتضد بهر وسیله از محمد بن حسن خواست که شخص طالبی را که برای او از کسان بیعت گرفته بود به او نشان بدهد اما او نپذیرفت و میان او و معتضد گفتگوی بسیار شد از جمله به معتضد گفت: «بخدا اگر مرا به آتش کباب کنی بیش از آنچه از من شنیده‌ای نخواهم گفت و برضد کسی که مردم را به اطاعت او خوانده و به امامتش اقرار کرده‌ام گواهی نخواهم داد، هر چه می‌خواهی بکن.» معتضد به او گفت ترا همانطور که گفתי شکنجه میکنم. گویند او را به میله درازی کشیدند که از دبرش داخل و از دهانش برون شد و در حضور معتضد دو سر میله را بلند کرده او را روی آتش بزرگی گرفتند و او همچنان معتضد را ناسزا گفت و دشنام داد تا بمرد. معروفتر اینست که او را میان سه نیزه گذاشتند و اطراف آنرا ببستند

و محکم کردند و همچنان زنده روی آتش گرفتند و بگردانیدند تا چنانکه مرغ را کباب میکنند کباب شد و پوستش بترکید آنگاه او را بردند و میان دو پیل در ناحیه غربی بغداد بیاویختند .

در همین سال معتضد به تعقیب اعراب بنی شیبان که گردنکش شده و تباهی بسیار کرده بودند برون شد و در ناحیه مجاور جزیره وزاب در محل معروف به وادی الذئاب آنها را سرکوب کرد و بکشت و اسیر گرفت و اسیران را به موصل آورد و نیز در همین سال ابو عبیدالله بن ابی الساج مراغه آذربایجان را بگشود و عبدالله بن حسین را بگرفت و اموالش را مصادره کرد و پس از آن او را بکشت. وفات احمد بن عبدالعزیز بن ابی دلف نیز در همین سال بود و نیز در همین سال احمد بن ثور عمان را بگشود . وی از بحرین بآن ناحیه هجوم برد و شراة باضیه را که نزدیک دوست هزار کس بودند سرکوب کرد. پیشوای ایشان صلت بن مالک بود و بدیاری بر وی در سرزمین عمان اقامت داشت . جنگ بتقع احمد و بضرر شراة بود و بسیار کس از ایشان بکشت و بسیاری از سرهایشان را به بغداد برد که سرپیل آویختند و هم در این سال معتضد از جزیره به بغداد باز آمد و هم در این سال عمرو بن لیث وارد نیشابور شد و هم در این سال دختر محمد بن ابی الساج را بخانه بدرغلام معتضد بردند و ماخبر ابن ابی الساج را که دختر خویش را در حضور معتضد بزنی به بدرداد باقصه عزیمت وی از دربند خراسان سوی آذربایجان در کتاب اوسط آورده ایم.

در همین سال اسماعیل بن احمد که پس از وفات برادرش نصر بن احمد امارت خراسان یافته بود سوی دیار ترک شتافت و شهری را که در آن ناحیه عنوان دارالملک داشت بگرفت و خاتون، همسر شاه را اسیر کرد و پانزده هزار کس از ترکان را اسیر گرفت و ده هزار کس بکشت. گویند این شاه طنکش نام داشت و این عنوان همه کسانی است که پادشاهی آن دیار را داشته باشند. بنظر من وی از دو قوم معروف خدلج بوده است . سابقاً در همین کتاب و هم در کتابهای سابقمان شمه‌ای از اخبار

ترك و اقوام و اقامتگاههایشان گفته‌ایم . بسال دویست و هشتاد و یکم وصیف خادم ابن ابی الساج در دیار جبل با عمرو بن عبدالعزیز جنگ کرد و قصه آن چنان بود که در کتابهای سابق خود آورده‌ایم . در اینسال معتضد بسبب حوادثی که رخ داده بود و قضیه محمد بن زید علوی حسینی فرمانروای طبرستان از آن جمله بود ، بدیار جبل رفت و پسر خود علی مکنتی را بحکومت ری گماشت و در آنجا اقامت داد و قزوین و زنجان و اهر و قم و همدان را نیز به او وا گذاشت ، حکومت اصفهان و کرخ ابودلف را نیز به عمرو بن عبدالعزیز داد پس از آن معتضد به بغداد باز آمد و هم در اینسال قلمرو علی مکنتی آرام شد و با گروه بسیار پیش معتضد رفت و هم در اینسال طفج بن شیب پدر اخشید که اکنون یعنی سال سیصد و سی و دو فرمانروای مصر است با سپاه بسیار از دمشق حرکت کرد و بعنوان غزا وارد طرسوس شد و در مجاورت یرغوث و دربند راهب ملوریه را بگشود .

در همین سال معتضد حمدان بن حمدون را که در قلعه صواره نزدیک عین الزعفران متحصن شده بود محاصره کرد که اسحاق بن ابویوب عنبری به اطاعت معتضد درآمد و بسپاه او پیوست و حسین بن حمدان بن حمدون و یارانش از معتضد امان خواستند ، و ماخبر حمدان بن حمدون را که از کوه جودی بالارفت و با دبیر نصرانی خود از دجله گذشت و شبانه در اردو گاه معتضد پیش اسحاق بن ایوب رفت که او را پیش معتضد برد و اینکه معتضد قلعه صواره را که حمدان مال بسیار به بنای آن خرچ کرده بود ویران کرد در همین کتاب خواهیم آورد . وی حمدان بن حمدون بن حارث بن منصور ابن لقمان بود و هم او جد ابو محمد حسن بن عبدالله است که اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم لقب ناصر الدوله دارد . قصه حسین بن حمدان که شاری را تعقیب کرد و او را بگرفت نیز پس از این بیاید .

مسهودی گوید در ذی قعدة سال دویست و هشتاد و دوم ابوالجیش خمارویه پسر احمد بن طولون در دمشق کشته شد ، وی در دامنه کوه زیر دبیر مروان قدری ساخته

و گاه میشد مال دزدی را با دزدان تقسیم میکردند، رئیس نگهبانان دزد را از آنها خواست و تهدید کرد و بیم داد و اصرار کرد و آن قوم در کوچه و بازار و روسپی-خانه‌ها و قمارخانه‌ها پراکنده شدند و طولی نکشید مردی لاغر و کم جثه و ژنده-پوش و بدقیافه را بیاوردند و گفتند: «آقای من کار کار اینست و غریب این شهر است.» و همگی هم سخن بودند که نقب‌زن و دزد پول همین است، مونس عجلی رو به او کرد و گفت: «وای بتو همدست کی بود؟ کی کمکت کرد؟ رفقاییت کجایند؟ گمان ندارم تو بتوانی ده کیسه را در یکشب ببری بخدا شما ده نفر و دست کم پنج نفر بوده‌اید، اگر پول دست نخورده است اقرار کن اگر هم تقسیم شده است رفقاییت را نشان بده.» اما او انکار کرد. مونس با او ملایمت کرد و وعده پاداش و جایزه داد و گفت اگر اقرار کند همه جور خوبی خواهد دید و اگر انکار کند بد خواهد دید اما او همچنان بر سر انکار بود و چون مونس از اقرار او نومید شد بخشم آمد و به آزار او پرداخت و به پشت و شکم و بالا و زیر و همه اعضای او تازیانه‌زدچندان که جای زدن نداشت و بحالتی افتاد که بیخود بود و تاب سخن کردن نداشت اما اقرار نکرد. خبر به معتضد رسید و رئیس نگهبانان را احضار کرد و گفت: «راجع به پول چه کردی؟» او قصه را بگفت، معتضد گفت: «وای بر تو دزدی را که ده کیسه از بیت‌المال برده میگیری و او را بسرحد مرگ و تلف میبری تا بمیرد و پول از میان برود. پس تدبیر مردانه کجاست؟» گفت: «ای امیرمؤمنان من غیب نمیدانم و تدبیری جز آنکه بکار برده‌ایم نمیدانم.» گفت: «این مرد را پیش من بیا.» آنشخص را روی جلی نهاده بیاوردند و پیش روی او نهادند که بخود آمده بود از او سؤال کرد و منکرشده، گفت: «وای بر تو اگر بمیری پول بکارت نمیخورد و اگر بهتر شدی نمیگذارم پول برسی من ترا امان میدهم و تعهد میکنم همه جور با تو کمک کنم.»

اما او همچنان منکر بود، گفت: «طیبیان را بیاورید.» طیبیان را احضار

کردند، گفت: «این مرد را ببرید و علاج کنید و مرهم نپید و غذا بدهید و بکشید که زودتر علاج شود.» او را بردند و معتضد بجای آن پول پول دیگر داد که به سپاه بدهند، گویند آن مرد در چند روز به شد آنگاه مراقبت کردند تا به وسیله خوردنی و نوشیدنی و مالش نیرو یافت و رنگش خوب شد. با معتضد بگفتند و او را احضار کرد، وقتی پیش روی او حضور یافت از حالش پرسید دعا کرد و ستایش آورد و گفت: «تا خداوند امیر مؤمنان را زنده بدارد من خوبم.» آنگاه از پول پرسید و او همچنان انکار کرد، بدو گفت: «وای بتو یا این پول را تنها برده‌ای یا قسمتی از آن بتو رسیده است اگر همه را برده‌ای در کار خوردن و نوشیدن و عیاشی صرف میکنی و گمان ندارم در عمر خود همه آنرا خرج توانی کرد اگر بمیری گناه آنرا بگردن داری اگر قسمتی از آنرا برده‌ای آنرا بتو میبخشم رفقاییت را نشان بده برای آنکه اگر اقرار نکنی ترا خواهم کشت و اینکه پول بعد از مرگ تو بماند برایت فایده ندارد، رفقاییت نیز بکشته شدن تو اهمیت نمیدهند اگر اقرار کنی ده هزار درم بتو میدهم و معادل آنرا از نگهبانان پل برای تو میگیرم و ترا جزو توبه کرده‌ها ثبت میکنم و هر ماه ده دینار مقرری برای تو تعیین میکنم که برای خوردن و نوشیدن و لباس و نظافت تو بس است و محترم میشوی و از کشته شدن نجات مییابی و از گناه خلاص میشوی.» اما او همچنان منکر بود، او را بخدا قسم داد و قرآنی به او نشان داد بقرآن نیز قسم خورد. گفت: «من پول را پیدا می‌کنم اگر پس از این قسم پول را پیدا کردم ترا میکشم و زنده نمیگذارم.» و او همچنان انکار کرد. گفت: «دستت را روی سر من بگذار و بجان من قسم بخور.» و او دست بسر معتضد گذاشت و بجان او قسم خورد که پول را نبرده و مظلوم است و به او تهمت زده‌اند و توبه کردگان خواسته‌اند با گرفتار کردن او خودشان را تبرئه کنند، معتضد گفت: «اگر دروغ گفته باشی ترا میکشم و خونت بگردن من نیست.» گفت «بله.» پس بگفت تاسی غلام سیاه بیاوردند و

بگفت تا بنوبت مراقب او باشند. چند روز گذشت و او نشسته بود و تکه نداد و نخفته و پشت نیفتاده بود و هر وقت چرت میزد بچانه او میزدند و سرش را می کشیدند، وقتی از فرط بیخوابی رنجور و نزدیک بمرگ شد بگفت تا او را بیاوردند و همه آنچه را با او گفته بود تکرار کرد، بخدا و چیزهای دیگر قسمش داد و او همه جور قسم خورد که پول را نبرده و نمیداند کی برده است معتضد به حاضران گفت: «دلم گواهی میدهد که این بیگناه است و راست می گوید تو به کرده‌ها دزد را میشناسند و ما در باره این مرد گناه کردیم.» و گفت که او را حلال کند سپس بگفت تا غذا بیاوردند و نوشیدنی خنک حاضر کردند و بگفت تا بنشیند و بخورد و بنوشد و او خوردن و نوشیدن آغاز کرد و فراوان بخورد و با هر لقمه چیزی مینوشید تا دیگر جای خوردن و نوشیدن نداشت آنگاه بگفت تا بخور و بوی خوش آوردند و بخور سوخت و خوشبو شد و تشک پری آوردند و برای او بگسترده و چون بیفتاد و بیاسود و بخواب رفت بگفت تا او را با شتاب بیدار کردند و بیاوردند و پیش روی او نهادند و همچنان خواب در دید گانش بود بدو گفت «بگوچه کردی چطور نقب زدی از کجا بیرون رفتی و پول را کجا بردی؟ و کی با تو بود؟» گفت: «تنها بودم از همان نقبی که داخل شده بودم بیرون آمدم مقابل خانه حمامی بود که يك توده بنه برای سوختن داشت پول را بردم بنه‌ها و علفها و نی‌ها را بلند کردم و پول را زیر آن نهادم و پوشانیدم که هنوز هم آنجاست.» بگفت تا او را به بسترش ببرند او را بردند و همانجا بخوابانیدند. سپس بگفت تا پول را بیارند، و همه را بیاوردند سپس مونس عجلی را احضار کرد، وزیران و ندیمان را نیز احضار کرد پول را يك طرف مجلس نهاده و فرشی روی آن کشیده بودند آنگاه بگفت تا دزد را که بقدر کافی خفته بود بیدار کردند، در حضور همه سخنان گذشته را تکرار کرد و او همچنان منکر شد آنگاه بفرمود تا فرش را پس زدند و به او گفت «وای بر تو مگر این پول نیست مگر چنین و چنان نکردی؟» و «آنچه را دزد گفته بود باز گفت

و او متحیر ماند آنگاه بگفت تا دست و پای او را بیستند و دمی بیاوردند و در دبرش دمیدند و دو گوش و بینی و دهانش را از پنبه پر کردند و همچنان دمیدند، سپس بند از دست و پاهایش گشودند. چون خیک پرباد شده بود سایر اعضایش نیز ورم کرده و تنش بزرگ شده بود چشمانش بیرون آمده بود وقتی نزدیک بود بترکد یکی از طبیبان گفت تا رگهای او را بالای دوا برو ببرند که از آنجا باد و خون با صدا و صغیر برون آمد تا سرد شد و بمرد و این بزرگترین نمونه شکنجه بود که آنروز دیده شد، گویند کیسه‌ها طلا بود و شمار آن بیش از آن بود که گفتیم.

در بغداد مردی بود که در کوچه صحبت میکرد و اقسام خبر و نادره و قصه مضحك برای مردم میگفت و بنام ابن مغزالی معروف بود و در کمال مهارت بود که هر کس او را میدید و سخنش را میشنید نمیتوانست از خنده خود داری کند. ابن مغزالی گوید در ایام خلافت معتضد روزی بدرخواست ایستاده بودم و نادره و مضحکه میگفتم، یکی از خدمه معتضد در حلقه من حضور یافت و من از حکایت خدمه سخن کردم و خادم حکایت مرا پسندید و شیفته نادره‌های من شد، آنگاه برفت طولی نکشید که باز آمد و دست مرا گرفت و گفت: «وقتی از حلقه تو برفتم و بحضور معتضد ایستادم بیاد حکایت و نادره‌های تو افتادم و خنده‌ام گرفت امیرمؤمنان متوجه شد و رفتار مرا نپسندید و گفت: «وای بر تو چرا میخندی؟» گفتم: «ای امیرمؤمنان مردی بنام ابن مغزالی بر در است که میخنداند و حکایت میگوید و از اعرابی و ترك و مکی و نجدی و نبطی و زنگی و سندی و خادم حکایتها دارد و با نادره‌ها می‌آمیزد که عزادار را میخنداند و مرد حلیم را بچه میکند و گفته است که ترا پیش او ببرم اما نصف جایزه تو مال منست. من که طمع جایزه خوب داشتم گفتم من فقیر و عیالمندم و خدا ترا رسانیده است چه شود اگر کمتر مثلاً یک ششم یا یک چهارم جایزه را بگیری و او بکمتر از نصف راضی نشد، من نیز به نصف قانع شدم، دست مرا گرفت و پیش معتضد برد سلام کردم و در جائی که بمن نشان دادند ایستادم

جواب سلام مرا داد، داشت در نامه‌ای مینگریست همینکه بیشتر نامه را از نظر گذرانید آنرا تا کرد و سر برداشت و گفت: «ابن مغازلی توئی؟» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان.» گفت: «شنیده‌ام حکایت میگوئی، میخندانی و حکایت‌های عجیب و نادره. های ظریف نقل میکنی؟» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان احتیاج وسیله به وجود می‌آورد مردم را با این حکایتها جمع میکنم و قلوبشان را جلب میکنم و با چیزی که از آنها میگیرم زندگی میکنم.» گفت: «هر چه داری بیار و هنر خودت را نشان بده اگر مرا خندانیدی پانصد درم بتو جایزه میدهم اما اگر نخندیدم چه میدهی؟» گفتم: «ای بدبختی. من جز پشت گردنم چیزی ندارم هر قدر میخواهی بآن بزنی.» گفت: «درست گفتمی اگر خندیدم آنچه گفتم مال تو است اما اگر نخندیدم ده بار با این کیسه چرمی به پشت گردن تو میزنم.» در دلم گفتم: «پادشاهی است و با چیز سبکی میزند.» آنگاه نگریستم و کیسه چرمی نرمی در گوشه اطاق بود در دلم گفتم گمان من درست بود کیسه چرمی که پر از باد است چه تأثیر دارد اگر او را خندانیدم فایده میبرم و اگر نخندانیدم ده پشت گردنی با کیسه پر از باد آسان است آنگاه نادره و حکایت آغاز کردم و هر حکایتی که از اعرابی و نحوی و مخنث و قاضی و زطی و نبطی و سندی و زنگی و غلام و ترک و ولگرد و عیار بخاطر داشتم نقل کردم تا هر چه میدانستم تمام شد و سرم ترکید و خاموشی گرفتم و سست شدم و یختم زد گفتم چه شد هر چه داری بیار و خشمگین بود و نمی‌خندید اما همه خدمه و غلامان از شدت خنده از پشت سرم گریخته بودند، گفتم: «ای امیر مؤمنان بخدا هر چه داشتم تمام شد و سرم ترکید و معاشم از دست رفت و هرگز کسی چون تو ندیده‌ام فقط يك نادره دیگر بیاد دارم.» گفت: «بگو» گفتم «ای امیر مؤمنان وعده کردی ده پس گردنی بمن بزنی و آنرا عوض جایزه قراردادی تقاضا دارم جایزه را دو برابر کنی و ده تا بر آن بیفزائی.» میخواست بخندد اما خود داری کرد، آنگاه گفت: «قبول میکنم ای غلام دستش را بگیر.» دست مرا گرفتند و من گردنم

را کشیدم و با کیسه چرمین یک پس گردنی بمن زدند مثل اینکه قلعه‌ای به پشت من فرود آمد، معلوم شد کیسه پر از ریگ‌های گرد است ده پشت گردنی خوردم که نزدیک بود گردنم بشکند و برق از چشمم میجست و گوشهایم صدا میکرد. وقتی ده پس گردنی را خوردم فریاد زدم آقای من مطلبی دارم در اینجا از زدن من دست برداشتن و قصد وی آن بود که ده پس گردنی اضافی را که خواسته بودم بمن بزنند گفت: «مطلب چیست؟» گفتم: «در دیانت چیزی بهتر از امانت و بدتر از خیانت نیست من تعهد کرده‌ام نصف جایزه را کم باشد یا زیاد بخادمی که مرا پیش تو آورده بدهم، امیرمؤمنان که خدایش بفضل و کرم خودزنده دارد جایزه مرا دو برابر کرد و من نصف آنرا گرفته‌ام و نصف آن برای خادم تو مانده است.» وی بخندید تا پشت افتاد در صورتیکه آنچه قبلا از من شنیده بود او را ناخوش آمده بود پیوسته دست تکان میداد و پا بزمین میکوبید و شکم خود را میگرفت تا خنده‌اش آرام شد و بخود تسلط یافت و گفت: «فلان خادم را بیارید وی را بیاوردند قدی بلند داشت و بگفت تا او را پس گردنی بزنند، گفت: «ای امیرمؤمنان مگر من چه کرده‌ام؟» گفتم: «این جایزه من است و تو شریک من هستی من نصف آنرا گرفته‌ام و سهم تو مانده است وقتی پس گردنی شروع شد رو به او کردم و میگفتم: «من بتو گفتم که من فقیر عیالمندم. محتاجم، ندارم گفتم آقای من نصف جایزه را نگیر، یک ششم مال تو یک چهارم مال تو و تو گفتی کمتر از نصف نمیگیرم اگر میدانستم جایزه امیرمؤمنان که خدایش زنده بدارد پس گردنی است همه را بتو می بخشیدم و او از سخن من که بخادم میگفتم و عتابی که با او میکردم باز بخنده افتاد، وقتی پس گردنیها تمام شد و امیرمؤمنان از خنده آرام گرفت از زیر متکای خود کیسه‌ای را که پانصد درم در آن بود در آورد آنگاه بخادم که میخواست برود گفت بایست و بمن گفت: «اینرا برای تو حاضر کرده بودم اما فضولی خودت شریکی برای تو تراشید شاید من او را از گرفتن آن منع میکردم، گفتم: «ای امیرمؤمنان پس امانت

و زشتی خیانت چه میشد دلم میخواست همه را به او میدادی و ده پس گردنی دیگر به او میزدی و هر پانصد درم مال او میشد پس او درم‌ها را میان ما تقسیم کرد و بیرون آمدیم.

بسال دویست و هشتاد و دوم اسماعیل بن اسحاق قاضی و حارث بن ابی اسامه هلال بن غلاء رقی در گذشتند، بسال دویست و هشتاد و سوم معتضد در تکریت مقام گرفت. حسین بن حمدان با یاران خود بجنک هارون شاری رفت و جنگهای بزرگ در میانه رخ داد که به نفع حسین بن حمدان و بضرر هارون بود و او را بدون امان پیش معتضد آوردند. برادرش نیز با وی بود، معتضد به بغداد برگشت که برای اوطاق‌ها بستند و راهها را زینت کردند. معتضد سپاه خود را بر دروازه شماسیه به وضعی جالب مرتب کرد و از میان بغداد گذشته سوی قصر معروف حسنی رفتند آنگاه معتضد علی بن حسین بن حمدان را خلعت داد و طوق طلا بگردن آویخت و جمعی از سواران و سران اصحاب و خویشان وی را نیز خلعت داد و پایداری ایشان را بستود، آنگاه بگفت تا شاری را برفیلی نشانند، وی پیراهنی از دیبا بتن داشت و کلاه خز درازی بسرش بود، برادرش نیز برشتری دو کوهان بود و پیراهن دیبا و کلاه خز داشت و آنها را از پی حسین بن حمدان و یارانش بیاوردند، آنگاه معتضد بیامد و قبائی سیاه بتن و کلاهی کوچک بسر داشت و بر اسبی تنومند سوار بود، برادرش عبدالله بن موفق از طرف راست و غلامش بدر و ابوالقاسم عبیدالله بن سلیمان ابن وهب وزیر با پسرش قاسم بن عبیدالله از دنبال او بودند و مردم او را دعای بسیار گفتند، مردم هنگام بازگشت از ناحیه شرقی بغداد بناحیه غربی انبوه شدند و قسمت بالایی پل فرو ریخت و بر زورقی پر از سرنشین افتاد و نزدیک هزار کس از آنها که شناخته شدند غرق شد، بجز آنها که شناخته نبودند و مردم را با قلاب و غواصان از دجله در آوردند و غوغا از دو سوی دجله برخاست. در آنحال یکی از غواصان طفلی را که زیور فاخر و طلاو جواهر داشت برون آورد و پیری طرار از تماشاچیان

او را بدید و چندان بصورت خود زد که بینش خونین شد آن گاه در خاک غلطید و وانمود که پسر اوست و میگفت: «پسرم، تو نمرده‌ای که ترا درست و سالم در آورده‌اند و ماهی ترا نخورده‌است، عزیزم تو نمرده‌ای کاش یکبار دیگر پیش از مردن ترا میدیدم.»

آن گاه جنّه طفل را بگرفت و بر خری نهاد و برفت و هنوز مردمی که رفتار پیر را دیده بودند از آنجا نرفته بودند که یکی از تجار معروف که خبر را شنیده بود بیامد و یقین داشت که جنّه طفل هنوز بجاست وی بزور و لباس طفل اهمیت نمیداد میخواست او را کفن کند و بر او نماز کند و بخاکش سپارد. مردم قضیه را با او بگفتند او و تاجرانی که همراهش بودند متحیر شدند و بجستجوی آن شخص بر آمدند اما اثری از او نبود، توبه کرده‌های سرپل این پیر حيله گر را بشناختند و پدر غریق را از یافتن او نومید کردند، گفتند ما در کار این پیر فرو مانده‌ایم و از حيله‌های او متحیریم. از جمله حيله‌های وی که گفتند این بود که یکروز اول صبح با کیسه‌ای چرمین خالی و تیشه و زنبیل بدرخانه یکی از اشخاص محترم و توانگران معروف رفت و بالباس کار و بدون سخن تیشه در دکانهای درخانه آن شخص گذاشت و خراب کردن گرفت و آجرها را پاک میکرد و کنار میگذاشت. آن شخص محترم صدای تیشه و خراب کردن شنید و بیرون آمد تا ببیند چه خبر است و دید که پیر با تلاش دکانهای در خانه او را خراب میکند، گفت: «بندۀ خدا چه میکنی و کی ترا به این کار واداشته است؟» پیر همچنان بکار خود مشغول بود و به شخص محترم اعنائی نداشت، هنگامی که آنها مشغول گفتگو بودند همسایگان جمع شدند و دست پیر را بگرفتند، یکی مشت به او زد و یکی دیگر او را بکشید، پیر بآنها نگریست و گفت بامن چه کار دارید مگر شرم ندارید که من پیر فرتوت را دست انداخته‌اید؟» گفتند: «چطور ترا دست انداخته‌ایم کی بتو گفته است اینجا را خراب کنی؟» گفت: «صاحب خانه گفته است.» گفتند: «این صاحب خانه است که با تو سخن میگوید.» گفت: «نه بخدا این او نیست.» وقتی سخن غافلانه او را بشنیدند رحمش کردند و گفتند این دیوانه‌است

یا بیچاره ایست که یکی از همسایگان این شخص محترم از روی حسادتی که نسبت بتوانگری وی داشته فریبش داده و به اینکار واداشته است. وقتی از خراب کردن او جلوگیری کردند بطرف کیسه چرمین رفت و دست در آن برد گوئی لباس خود را در آن نهان کرده است و ناگهان بانگ بر آورد و گریه آغاز کرد، شخص محترم یقین کرد که حيله گری او را فریب داده و لباسش را ربوده است به او گفت: «چی از تو برده اند.» گفت: «پیراهن نوی که دیروز خریده بودم با ملافه‌ای که برای خانه‌ام خریدم با شلوار.» حاضران همگی نسبت به او رقت کردند و آن شخص محترم او را پیش خواند و بپوشانید و پول قابل ملاحظه‌ای به او داد و همسایگان نیز پول قابل ملاحظه‌ای به او دادند و او با غنیمت برفت. این پیر بنام عقاب معروف بود و کنیه‌اش ابوالباز بود و اخبار عجیب و حيله‌های جالب داشت همو بود که برای متوکل حيله‌ای کرد زیرا بختیشوع طیب با او قرار گذاشته بود اگر در آن ماه در سه شب معین چیزی نشاندار از خانه او ربوده شده هزار دینار بخزانة امیر مؤمنان تسلیم کند و اگر این شبها گذشت و اینکار انجام نشد فلان ملك که نام آن ضمن قرار داد معین شده بود از او باشد. این پیر را که جوان بود پیش متوکل آوردند و او تعهد کرد که چیز نشان داری از خانه بختیشوع بر باید، بختیشوع در این شبها خانه خود را مراقبت میکرد و محکم بسته بود، این پیر معروف به عقاب حيله‌های جالب کرد تا بختیشوع را بدزدید و در صندوقی نهاد و پیش متوکل آورد که حکایتی جالب دارد، گفته بود: «فرستاده عیسی بن مریم است و به بختیشوع نازل شده است.» و شمعهائی روشن کرد و حقه‌هائی زد و بنگ در غذای نگهبانان خانه ریخت و این مطالب را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم این پیر در کار حيله از دلالة محتاله و دیگر عیاران و حيله گران سلف و خلف پیشی گرفته بود.

کیمیا گران که در طلب طلا و نقره و انواع جواهر از مروارید و غیره هستند و اقسام اکسیر میسازند که از جمله اکسیر فرار است و حیوه را به نقره مبدل

میکنند و دیگر حیلها که دارند با قرع و انبیق و تقطیر و تکیس و بوتها و چوب و زغال و دم‌آخبار جالب دارند که ما چگونگی حیل‌هایشان و اشعاری که در این باب آورده‌اند و مطالبی که به یونانیان و رومیان قدیم چون ملکه کئوپاتر و ماریه نسبت داده‌اند همه را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و هم سخنان خالد بن یزید را در این باب گفته‌ایم خالد بنزد اهل صنعت از پیشروان بشمار است و شعری به این مضمون دارد: «طلق را باشق بر گیر و با آنچه در کوجهاست و با چیزی که مانند برق است بدون آنکه بسوزد عمل بیار اگر خدا را دوست بداری بر مردم آقائی خواهی یافت.» یعقوب بن اسحاق بن صباح کندی رساله‌ای در این باب تألیف کرده و آنرا در ضمن دو مقاله آورده و گوید محال است مردم در کاری که خاص طبیعت است دخالت کنند. و حیل‌های اهل این صنعت را بر شمرده و عنوان رساله چنین است: «ابطال دعوی المدعیین صنعة الذهب والفضة من غیر معادن» ابوبکر محمد بن زکریای رازی فیلسوف و مؤلف کتاب المنصوری فی صناعة الطب ده مقاله از رساله کندی را رد کرد و گفتار کندی را نادرست و انموده و گفته که این کار میسر است. ابوبکر رازی در این معنی کتابها دارد که در هر یک بنوعی دیگر در باره این صنعت و سنگهای معدنی و چگونگی اعمال آن سخن آورده و این بابی است که مردم در باره آن اختلاف دارند و اعمال قارون و غیره از آن جمله است و ما از هوسهائی که بر دماغ چیره میشود و نور بصیرت را میبرد و رنگها را تیره میکند از قبیل بخار تصعید و بوی زاج و دیگر جمادات بخدا پناه میبریم.

در شعبان سال دویست و هشتاد و سوم ما بین مسلمانان و رومیان مراسم فدیة اسیران انجام گرفت و آغاز آن بروز سه‌شنبه بود. و هم در این سال جیش پسر خماریه بن احمد بن طولسون با سپاه خویش از شام به مصر رفت و پس از آن طنج در دمشق به مخالفت او برخاست و هم در این سال خاقان مفلحی و بندقة بن کمجور بن کنجاج از سپاه جیش پسر خماریه کناره گرفتند و از راه وادی القری

بمدینه‌السلام رفتند و معتضد آنها را خلعت داد و در همین سال در مصر آشوب شد و ابو محمد ماردانی که اکنون یعنی سه سال سیصد و سی و دوم در مصر دستگیر شده است علی بن احمد ماردانی را بکشت و جیش پسر خمارویه را بگرفت و برادرش هارون پسر خمارویه را بجایش نشاند، از جیش نارضا بودند که نجح غلام خویش را که بعنوان طولونی معروف بود با برادرش سلامه که بنام مؤتمن شهره بود برتری میداده است، ابن سلامه بعدها حاجب چند خلیفه شد که قاهر و راضی از آن جمله بودند و اکنون یعنی به سال سیصد و سی و دوم در خدمت متقی است به سال دو بیست و هشتاد و سوم دو روز مانده از رمضان ابوعمر و مقدم بن عمرو رعینی که از فقهای معروف و بزرگان اصحاب مالک بود به مصر در گذشت و هم در این سال معتضد یوسف بن یعقوب را به قضای مدینه‌السلام گماشت و خلعت داد و ناحیه شرقی را به او سپرد.

در همین سال که سال دو بیست و هفتاد و سوم بود معتضد احمد بن طیب بن مروان سرخسی رفیق یعقوب بن اسحاق کندی را بگرفت و به بدر غلام خود سپرد و کس بخانه او فرستاد که همه اموالش را مصادره کردند و کنیزان پول‌ها را نشان دادند که ضبط شد و مجموع طلا و نقره و قیمت لوازمی که بدست آمد یکصد و پنجاه هزار دینار بود. ابن طیب محتسبی بغداد را بعهده داشت، مقام او در فلسفه منکر ندارد و در اقسام فلسفه و اخبار گوناگون مصنعات نکو دارد. کسان در چگونگی قتل وی و علت اینکه معتضد او را کشت اختلاف دارند، مطالبی را که در این باب گفته‌اند در کتاب اوسط آورده‌ایم و حاجت بتکرار آن نیست. هم در این سال خبر آمد که عمرو بن لیث رافع بن هرثمه را کشته است. بسال دو بیست و هشتاد و چهارم سر رافع ابن هرثمه را به بغداد آوردند و یکساعت از روز بیاویختند سپس بخانه سلطان باز بردند. در همین سال مردم بغداد برضد سلطان بشوریدند زیرا مردم بغلامان سیاه بانگ میزدند: «ای عقیق آب بریز و آرد بپوشان ای عاق ای صاحب ساق دراز»

و خدمهٔ قصر سلطان مجتمع شدند و با معتضد از اهانتی که در کوچه و خیابان و راه از کوچک و بزرگ و عامهٔ مردم میدیدند سخن گفتند و معتضد بگفت تا گروهی از عامه را تازیانه زدند از این جهت مردم بشوریدند.

در همین سال شخصی بصورت‌های گونه‌گون در خانهٔ معتضد بر او نمودار شد، یکبار بصورت راهبی بود که ریش سپید و لباس راهبان داشت، بار دیگر بصورت جوانی نکوروی باریش سیاه در غیر لباس راهب بود و یکبار بصورت پیری باریش سپید در لباس تجار نمودار میشد، یکبار شمشیری برهنه بکف داشت و یکی از خدمه را بزد و بکشت. درها را مراقبت می‌کردند و می‌بستند اما هر کجا معتضد بود در اطاق یا صحن یا جای دیگر او نمودار میشد، مردم در این باب سخن بسیار گفتند و قصه شایع شد و میان خواص و عوام شهرت گرفت و به ولایات رسید و هر کس مطابق نظر خود چیزی در این باب گفت، یکی میگفت شیطانی سرکش است که نمودار می‌شود و او را آزار میکند دیگری می‌گفت یکی از مؤمنان جن که رفتار ناپسند و خونریزی او را دیده نمودار شده تا او را از کارهای ناشایسته باز دارد، یکی دیگر عقیده داشت که این یکی از خادمان معتضد بود که عاشق یکی از کنیزان وی بود و حیلۀ فلسفی کرده و داروهای مخصوص را در دهان مینهاد که بچشم دیده نمیشد.

اما همه اینها گمان و تخمین بود. معتضد طلسم نویسان را بخواست که وحشت و اضطرابی سخت داشت و در کار خود فرو مانده بود عده‌ای از غلامان و کنیزان خود را بکشت و غرق کرد و جمعی از آنها را بزد و حبس کرد، ما خبر این قصه را با آنچه از افلاطون در این باب نقل کرده اند با شوریدن مادر مقتد و اینکه چرا معتضد او را حبس کرد و میخواست بینی‌اش را ببرد در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم. در همین سال خبر آمد که ابوليث حارث بن عبدالعزیز بن ابی دلف بشمشیر خودش کشته شده است و قصه چنان بود که شمشیر را برهنه بگردن آویخته بود

اسبش او را بینداخت و شمشیرش گردن او را برید و عیسی نوشری سر او را گرفته به بغداد فرستاد.

بسال دویست و هشتاد و پنجم صالح بن مدرک طائی بهمدستی قوم نهبان و سنبس و دیگر مردم طی متعرض کاروان حج شد. سالار حج جی بزرگ بود و جی باصالح و طائیان همراه او در محل معروف به قاع الاجفر جنگی بزرگ داشت و حاجیان درهم ریختند و شمشیر در آنها بکار افتاد و بسیار کس از آنها کشته شد یا از تشنگی مرد و جی زخمهای بسیار خورد عربان در باره این روز شعری بدین مضمون میخواندند: «روزی چون روزا جفر نبود مردم از پا درمیآمدند و قبرها حفر میشد.» و نزدیک دو میلیون دینار از مردم گرفته شد.

درهین سال که سال دویست و هشتاد و پنجم بود ابواسحاق ابراهیم بن محمد فقیه محدث در ناحیه غربی بغداد درهشتاد و پنجسالگی در گذشت. وفات وی بروز دوشنبه هفت روز مانده از ذی حجه بود. در مجاورت دروازه انبار و خیابان قوچ و شیر بخاک رفت، وی مردی راستگو و دانا و فصیح و بخشنده و عقیف و زاهد و عابد بود و با وجود زهد و عبادت خنده‌رو و ظریف و ملایم بود و تکبر و غرور نداشت و غالباً با دوستان خود شوخیها میکرد که از چون او بسی پسندیده و از غیر او ناپسند بود. بروزگار خود شیخ و ظریف و عابد و زاهد و محدث بغداد و فقیه اهل عراق بود و روز جمعه در مسجد جامع غربی مجلس داشت.

ابو اسحاق ابراهیم بن جابر نقل میکند که من روز جمعه در حلقه ابراهیم حرابی می‌نشستم و دو جوان از فرزندان تجار کرخ که از لحاظ صورت و لباس در کمال زیبایی و خوبی بودند با ما می‌نشستند، لباسشان یکجور بود و گوئی دوروح در یک جسد؟) بودند، با هم برمیخاستند و با هم می‌نشستند، در یکی از جمعه‌ها یکیشان بیامد و رنگش پدید بود و آثار دلشکستگی در دیدگانش نمودار بود، من حدس زدم که غیبت دیگری علتی دارد و این یکی بهمان جهت دلشکسته است،

جمعه بعد جوان غایب بیامد اما آنکه جمعه پیش آمده بود نیامد و این نیز رنگ پریده و غمین بود و بدانستم که این بسبب جدائی است که میان آنها افتاده است زیرا میانشان الفت بوده است، بدینسان هر جمعه یکی زودتر به حلقه می‌آمد و آن دیگری نمی‌آمد و حدس من به یقین پیوست. یکی از جمعه‌ها یکی از آنها بیامد و در حلقه نگریست و دید که رفیقش پیش از او آمده است گریه بر او غالب شد و من آثار آنرا در دیدگان وی بدیدم در دست چپ رقعهای کوچک نوشته داشت و یکی از آنها را بدست راست بگرفت و به وسط حلقه انداخت و شرمگین بمیان مردم رفت و من و جماعتی از آنها که در حلقه بودند با چشم او را دنبال میکردیم. ابو عبدالله علی بن حسین حوثره بطرف راست من بود و این بدوران جوانی ما بود، رقعہ پیش روی ابراهیم حریمی افتاد که آنرا برداشت و باز کرد و بخواند و رسم او بود که وقتی رقعهای که تقاضای دعا در آن بود بدستش می‌افتاد برای صاحب آن بیمار یا غیر بیمار دعا می‌کرد و حاضران آمین می‌گفتند وقتی رقعہ را بخواند با دقت بسیار در آن نگریست زیرا افکننده رقعہ را دیده بود پس از آن گفت: «خدایا آنها را مجتمع دار و دل‌هایشان را الفت بده و این را وسیله تقرب و رضای خویش کن و چنانکه رسم بود حاضران آمین گفتند، آنگاه رقعہ را بادو انگشت بیچید و سوی من افکند و من در آن نگریستم زیرا چون افکننده آنرا دیده بودم میخواستم مطالب آن را بدانم. و در رقعہ شعری بدین مضمون بود: «خدا بنده‌ای را ببخشد که بوسیله دعا دو دوست را کمک کند، دو دوست که پیوسته بر سر دوستی بودند و سخن چینی در میانه افتاد و از دوستی بگشتند.» رقعہ همچنان بامن بود و جمعه بعد باهم بیامدند و غم و رنگ پریدگی‌شان رفته بود. به ابن حوثره گفتم «می‌بینم که خدای تعالی دعا را در باره آنها مستجاب کرده و ان شاء الله تعالی دعای شیخ کامل خواهد شد.» همانسال به حج رفته بودم گوئی آنها را می‌بینم که میان منی و عرفات احرام داشتند و سپس آنها را همچنان میدیدم که تا دوران

سالخوردگی الفت داشتند و گویا از صنف دیبا فروشان کرخ یا صنف دیگر بودند. مسعودی گوید از ابراهیم بن جابر قاضی پیش از آنکه عهده‌دار قضا شود خبری شنیدم. در آنوقت وی به بغداد با فقر دست به گریبان بود و با فقر میساخت و آنرا بر ثروتمندی برتری میداد. مدتی گذشت و او را در حلب شام بدیدم و این سال سیصدونهم بود که بخلاف سابق بود و چنانکه گفتم عهده‌دار قضا شده بود و ثروتمندی را بر فقر ترجیح میداد. گفتم «ای قاضی یاد داری که از حاکم ری حکایتی میگفتی که بتو گفته بود: شبی در بارهٔ مراتب فقیران و ثروتمندان اندیشه کردم و امیر مؤمنان علی بن ابیطالب رضی الله عنه را بخواب دیدم که بمن گفت: فلانسی چه نیکوست، تواسعی که اغنیا با فقرا بخاطر شکر خدا کنند و بهتر از آن اینست که فقیران به اعتماد خدا به اغنیا بی اعتنائی کنند.» بمن گفت «خلق تابع تقدیرند و در کارهای خویش از حکم آن رهائی نیابند» من بارها او را دیده بودم که در حال فقر حریصان دنیا را مذمت میکرد و در این باب از علی کرم الله وجهه خبری نقل میکرد که گفته بود «ای آدمیزاده غم روزی را که نیامده به غم روز حاضر میفزای که اگر آنروز از عمر تو باشد خدا آنروز روزی ترا بدهد و بدانکه هر چه بیش از خوراک خود بدست آری امانت‌دار آن هستی.» همین شخص بعدها اسبان خوبسوار میشد و شنیدم که یکبار برای زنش چهل جامهٔ شوشتری و قصب و مانند آن به خیاط داد و مال بسیار بمیراث گذاشت.

و هم در این سال که سال دویست و هشتاد و پنجم بود ابوالعباس محمد بن یزید نحوی معروف به مبرد شب دوشنبه دوازده مانده از ذیحجه در صدوشش سالگی بمرد و در گورستان دروازهٔ کوفه در سمت غربی مدینهٔ السلام بخاک رفت. بسال دویست و هشتاد و ششم محمد بن یونس کوفی محدث که کنیهٔ ابوالعباس داشت بروز پنجشنبه نیمهٔ جمادی الاخر در سن صدوشش سالگی در گذشت و در گورستان دروازهٔ کوفه بخاک رفت، طرق روایت او بسیار معتبر بود. در همین سال در بصره وحشت

افتاد که مبادا ابوسعید جثابی و یاران او که در بحرین بودند آنجا را تصرف کنند و احمد بن محمد و اثنی که کار جنگ بصره را بعهدہ داشت نامه به معتضد نوشت و او چهارده هزار دینار بداد تا باروی شهر را بساختند و محکم کردند و نیز در همین سال ابوالاغر خلیفہ بن مبارک سلمی در اثنای سفر مکه در ناحیہ فید، صالح بن مدرک طائی را به حیلہ دستگیر کرد. اعراب برضد ابوالاغر جمع شده بودند که صالح را از او بگیرند ولی با آنها جنگ کرد، جحش بن ذیال رئیسشان را باجمعی دیگر بکشت و سر جحش را برگرفت. وقتی صالح بن مدرک از کشته شدن جحش بن ذیال خبر یافت از اینکه از چنگ ابوالاغر خلاص شود نومید شد و چون بمنزل گاه معروف به قرشی فرود آمد از غلامی که غذا برای وی آورده بود کاردی بر بود و خود را بکشت و ابوالاغر سر او را برگرفته به مدینه برد و حاجیان خوشحال شدند. ابوالاغر هنگام بازگشت باهمدستی تحریر و دیگر امیران قافلہ حج جنگی بزرگ کرد، عربان طی و قبایل هم پیمان آن فراهم شده بودند که سی هزار پیاده و همین اندازه سوار داشتند و سه روز جنگ بود و محل جنگ مابین معدان قرشی و حاجز بود، اعراب شکست خوردند و قافلہ بسلافت ماند. از جمله کسانی که در کار حیلہ برضد صالح بن مدرک با ابوالاغر همدست بود سعید بن عبدالاعلی بود، ابوالاغر در حالی که سر صالح و جحش و یک غلام سیاه صالح با چهار اسیر که پسر عمان صالح ابن مدرک بودند پیشاپیش او بود وارد مدینة السلام شد. سلطان در آن روز ابوالاغر را خلعت داد و طوق طلا بگردن نهاد و سرها را سرپل آویختند و اسیران را به مجلس بردند. در همین سال اسحاق بن ایوب عبیدی که عہدہ دار امور جنگی دیار ربیعہ بود در گذشت، و هم در این سال عباس بن عمر غنوی برای جنگ قرمطیان بحرین سوی بصرہ رفت، در همین سال میان اسماعیل بن احمد و عمر و بن لیث فرمانروای بلخ جنگ شد و عمر و اسیر شد که چگونگی اسارت او را در کتاب اوسط آورده ایم. در رجب همین سال که سال دو یست و هشتاد و هفتم بود عباس بن عمرو با سپاهی فراوان

که جمعی داوطلب نیز همراه آن بود از بصره سوی هجر رفت و با ابوسعید جنابی روبرو شد و جنگها در میانه بود که یاران عباس شکست خوردند و هفتصد کس از آنها اسیر یا گردن زده شد، بجز آنها که در ریگزار یا از عطش جان دادند و خورشید پیکرشان را سوزانید پس از آن ابوسعید بر عباس بن عمرو منت نهاد و آزادش کرد و او پیش معتضد رفت و خلعت گرفت. بدنبال این واقعه ابوسعید از پس محاصره‌ای دراز شهر هجر را بگشود و ما تفصیل این جنگ را باعلت اینکه ابوسعید عباس بن عمرو غنوی را رها کرد با حکایت عباس بن عمرو و کسانش که در بحرین بودند در کتاب اوسط آورده‌ایم.

در همین سال که سال دویست و هشتاد و هفتم بود داعی علوی با سپاه فراوان از دیلم و غیره از طبرستان بگرگان رفت و از طرف اسماعیل بن احمد سپاه سیاهپوشان بسالاری محمد بن هارون با او روبرو شد و جنگی شد که در آنروزگار نظیر آن دیده نشده بود، دو طرف پایداری کردند و نتیجه جنگ بنفع سپیدجامگان و ضرر سیاهپوشان بود. آنگاه محمد بن هارون که پایداری صفوف دیلمان را بدید حيله‌ای کرد و بگریخت. دیلمان باشتاب پیش دویدند و صفهایشان در هم شد و سیاهپوشان باز آمدند و شمشیر در آنها نهادند و بسیار کس از آنها کشته شد و داعی چند زخم برداشت زیرا وقتی یاران وی بصدد گرفتن غنیمت صفهای خویش را شکستند و باو نپرداختند او با کسانی که بیاریش ایستاده بودند استقامت کردند و مورد هجوم قرار گرفتند و همینکه جنگ بسر رسید زخم بسیار داشت، پسرش زید بن محمد بن زید و کسان دیگر اسیر شده بودند. محمد بن داعی چند روزی بیش نماند و از زخمها که خورده بود بمرد و بدروازه گران بخاک رفت و قبر او تا کنون آنجا محترم است.

و ما خبر و سرگذشت داعی را در طبرستان و غیره با خبر بکر بن عبدالعزیز ابن ابی دلف که بطلب امان پیش او رفت در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و نیز

خبر یحیی بن حسین حسنی رسی را که در یمن با ابوسعید بن جعفر در جنگهایی که برضد قرمطیان داشتند همدستی کرد و حکایت آنها با علی بن فضل امیر مدیخره و قصه او و خبر وفاتش با حکایت شیخ لاعه صاحب قلعه نخل و خبر فرزندان او که تا کنون یعنی سال سیصدوسی و دوم آنجا هستند و رفتن یحیی بن حسین رسی بشهر صعده یمن با خبر پسرش ابوالقاسم و خبر اعقاب او تا کنون همه را در آنجا یاد کرده ایم و در این کتاب مختصری می آوریم تا نمونه اخبار و قصه ها و سرگذشتها و اعمال آنها باشد که در کتابهای سابق خویش آورده ایم .

در همین سال که سال دویست و هشتاد و هشتم بود معتضد به تعقیب و صیف خادم به در بند شام رفت و بوسیله رشیق معروف به خزومی نامه بدو نوشت و وصیف بکتمری و دیگر سرداران و یاران و صیف خادم امان خواستند، و صیف وقتی دید که بیشتر یاران او را دستگیر کرده اند میخواست بسرزمین روم برود و بدر بندها مقیم شود، معتضد از بغداد با شتاب رفت و خبر خود را نپان داشت و وصیف با همه احتیاط و مراقبت از حرکت او بیخبر ماند تا معتضد از فرات گذشت و به شام رسید ولی وی از خستگی این شتاب چنان رنجور شد که دیگر سلامت نیافت، وقتی بدر بند شام رسید بیشتر سپاه خود را در کلیسای سیاه گذاشت و سرداران به تعقیب و صیف فرستاد و پس از طی پانزده میل سواران پشتاز که خاقان مفلجی و وصیف موشکین و علی کورده و دیگر سرداران از آن جمله بودند باورسیدند، و صیف با آنها بجنگید و این در محل معروف به تنگه جب بود، وقتی معتضد نزدیک رسید یاران و صیف پراکنده شده بودند او را اسیر کرده پیش معتضد آوردند که او را به مونس خادم سپرد و همه یاران او را جز تنی چند که از در بند شام بدو پیوسته بودند امان داد. معتضد کشتیهای جنگی را بسوخت ابواسحاق امام مسجد جامع طرسوس را با ابوعمیر عدی بن احمد بن عبدالباقی امیر شهر اذنه که از در بندهای شام بود و چندین دریا نورد از قبیل بغیل و پسرش همراه برداشت و از راه آب به مدینه السلام بازگشت و هفتم

صفر سال دویست و هشتاد و هشتم آنجا رسید. جعفر بن معتمد که همان مقتدر بود با بدر بزرگ و دیگر سپاه‌هنگام ظهر رسیدند راهها را زینت کرده بودند، پیشاپیش آنها وصیف خادم برشتر دو کوهانه سوار بود و پیراهن دیبا و کلاه بوقی داشت، پشت سر او بغیل برشتر دیگر سوار بود و پشت سر بغیل پسرش برشتر دیگر بود و پشت سر پسر بغیل یکی از مردم شام معروف به ابن مهندس برشتر بود همگی پیراهن حریر سرخ یا زرد بتن و کلاههای بوقی بسر داشتند، خاقان مفلحی و سرداران دیگر که روز اسارت وصیف خادم شجاعت نموده بودند خلعت و طوق گرفتند، معتمد میخواست وصیف خادم رازنده نگهدارد که مرگ کسی چون او را که شجاع و دلیر و جسور و مدبر بود خوش نداشت، آنگاه گفت: طبع این خادم نمیپذیرد که کسی بر او ریاست کند بلکه میخواهد رئیس باشد. پس از آنکه او را گرفته و بند کرده بود کس پیش او فرسناد که چیزی میخواهی؟ گفته بود بله دسته گلی که بویم و کتابهایی از سرگذشت ملوک قدیم که بخوانم. وقتی فرستاده بیامد و تقاضای او را با معتمد بگفت دستور داد آنچه خواسته بدهند و یکی را گفت ببیند در کتابها کدام فصل را میخواند. بدو خبر دادند که وی از کتابهایی که برایش برده اند سرگذشت و جنگها و بلیات ملوک را میخواند. معتمد شگفتی کرد و گفت: میخواهد مرگ را آسان گیرد.

در همین سال ابو عبیدالله محمد بن ابی الساج در آذربایجان بمرد و از پسوی یاران و غلامانش اختلاف کردند. گروهی از آنها به یوسف بن ابی الساج برادرش پیوستند و گروهی دیگر جانب بودار پسرش را گرفتند. در همین سال که سال دویست و هشتاد و هشتم بود ابوعلی بشر بن موسی بن صالح بن صبیح بن عمیر محدث در هفتاد و هشت سالگی درگذشت و در سمت غربی بغداد در گورستان باب‌التین بخاک رفت. در جمادی الاول همین سال عمرو بن لیث را به مدینه‌السلام آوردند عبدالله بن فتح فرستاده سلطان او را بیاورد عمرو را در کوجهها گردانیدند، برشتر دو کوهانه‌ای

سوار بود و پیراهن حریر بتن داشت و بدر وزیر و قاسم بن عبیدالله با سپاه از پی او بودند، پس از آن وی را به قصر ثریا بردند که معتضد او را بدید سپس او را بسپاهچال بردند. در همین اوقات سپاهیان شا کریه از طرف طاهر بن محمد بن عمرو ابن لیث بشورش وادار شدند که وی اذ رفتاری که باجدش عمرو کرده بودند خشمگین بود شا کریه در ولایت اهواز بدو پیوستند و از قلمرو فارس بیرون شدند و کار آشفته شد. معتضد عبدالله بن فتح و اشناس را با هدیه‌ها پیش اسماعیل بن احمد فرستاد که از آنجمله صد جامه حریر زربفت مرصع بود بایک کمر بند طلای مرصع بجواهر و جواهرات دیگر و سیصد هزار دینار نقد که میان یاران خود تقسیم کند و آنها را به سیستان به جنگ طاهر بن محمد بن عمرو بن لیث بفرستد. معتضد به عبدالله بن فتح دستور داد که ضمن عبور از بلاد جبل ده میلیون دزم از خراج آنجا همراه بردارد و به سیصد هزار دینار بیفزاید. در همین سال بدر غلام معتضد نیز با سپاه خود بفارس رفت و در شیراز جا گرفت و شا کریه را از آن ولایت بزور راند.

بروز دوشنبه اول محرم سال دویست و هشتاد و هفتم وصیف خادم جان داد و تن بپس او را برون آورده سرپل آویختند. غلامان از معتضد اجازه خواسته بودند عورت او را بپوشانند و او اجازه داد لباسی بتن او پوشانیدند و پارچه‌ای روی آن پیچیدند و روی پارچه از ناف تارانه‌ای او را بدوختند و تنش را با صبر و دیگر مایه‌های قابض و ماسک بیندودند و تا بسال سیصد و خلافت مقتدر همچنان آویخته بود و نمیوسید.

هم در این سال میان سپاه و عوام خلاف افتاد و عوام بشوخی پیکر وصیف را از دار فرود آوردند و گفتند رعایت استاد وصیف خادم که مدتها مجاور ما بوده و در انجام کارهای ما حوصله کرده است لازم است و نباید برای این دار بپوسد او را در عبائی پیچیدند و برشانه‌ها میبردند و نزدیک یکصد هزار کس بودند و اطراف آن فریاد استاد استاد میزدند، وقتی از اینکار خسته شدند او را به دجله افکندند و گروهی

از مردم نیز در دجله غرق شدند زیرا در دجله او را بشنا، بدرقه میکردند و بسیار کس از آنها در جریان آب غرق شد.

در همین سال گروهی از قرمطیان را از جانب کوفه بیاورند که ابوالفوارس معروف از آنجمله بود، وی را برشتری سوار کرده بودند. معتضد بگفت تا دستها و پاهای ابوالفوارس، را بپریدند و او را بکشند و پهلوی وصیف خادم بیاویختند، پس از آن به محله کلیساها در مجاورت ناحیه غربی بردند و با قرمطیان که آنجا بودند بیاویختند. مردم بغداد درباره قتل ابوالفوارس، شایعات فراوان پراکنندند، وقتی او را پیش بردند که گردنش بزنند میان عامه شایع شد که او بیکی از عوامی که حضور داشتند گفته بود این عمامه من پیش تو باشد که من پس از چهل روز رجعت میکنم. هر روز جمعی از عوام زیر دار او جمع میشدند و روز میشمردند و سپس در کوجه‌ها کشاکش و مناظره میکردند، وقتی چهل روز بسر رسید شایعات فراوان شد و فراهم شدند، یکیشان میگفت: «این جسد اوست» دیگری میگفت: «آمد و رفت سلطان یکی دیگر را بجای او کشت و بردار کرد تا مردم از او برگردند» و در این باب مشاجره بسیار کردند تا جار زده شد که متفرق شوند و مشاجره و گفتگو پایان گرفت.

و چنان شد که از طبرستان از جانب محمد بن زید پولی رسیده بود که نهانی میان آل ابی طالب تقسیم شود. بمعتمضد خبر دادند و او مردی را که پول را آورده بود احضار کرد و گفت چرا اینکار را نهانی میکنی و علنی نمیکندی آل ابی طالب را تقرب داد و این بسبب خویشاوندی بود و هم بسبب خبری که ابوالحسن محمد بن علی وراق انطاکی فقیه که بنام ابن غنوی معروف بود در انطاکیه برای ما از محمد بن یحیی بن ابن عباد جلیس نقل کرد که معتضد وقتی در زندان پدر خویش بود خواب دید که پیری بر ساحل دجله نشسته و دست سوی آب دجله دراز میکند که همه آب بدست او میرود و دجله خشک میشود آنگاه آب را از دست فرو میریزد و دجله

چنانکه بود راه می‌افتد، گوید پرسیدم این کیست؟ گفتند «علی بن ابی طالب علیه السلام». گوید پیش او رفتم و سلام کردم گفت: «ای احمد این خلافت بتو میرسد. متعرض فرزندان من مشو و آزارشان مکن» گفتم: «ای امیرمؤمنان اطاعت میکنم.»

مردم از کار خراج و تأخیر سال آن نگران بودند و معتضد آنرا پس آورد و شاعران در این باب سخن بسیار گفتند و وصف فراوان کردند از جمله یحیی بن علی منجم گفت «ای احیا کننده شرف اصیل و تجدید کننده ملک خراب و استوار کننده رکن دین از پس آنکه لرزان بود میان شاهان، چون گل میان گلاب برجسته‌ای. بروز نوروزی که شکر و ثواب را با هم داری خوش باش چیزی را که پیش برده بودند بترتیب درست پس آوردی.» این سخن نیز از اوست «روز نوروز تویکی است و عقب نمی‌افتد همیشه بروز یازدهم حزیران می‌آید.»

در ذیحجه سال دویست و هشتاد و یکم قطر الندی دختر خماریه همراه ابن حصاص به مدینه السلام رسید. علی بن عباس رومی در این باب گوید «ای سالار عرب که به یمن و برکت بانوی عجم را عروس تو کردند، با او سعادت مند باش که او نیز بوجود تو سعادت مند است، سعادت می‌مافوق انتظار بدست آورده است، با وجود تو چشمانش از مسرت پر و خاطرش از بزرگواری مالا مال و دوستش از کرم لبریزتر است، خورشید روز را بماهتاب شبانگاه قرین کرده‌اند و به وسیله آنها تاریکی از جهان برخاسته است»

وقتی عمرو بن لیث را از راه مصلاهی عتیق وارد مدینه السلام کردند دست برداشته بود دعا میکرد بر شتر دو کوهانه‌ای که پیش از اسارت خود ضمن هدیه‌های دیگر برای معتضد فرستاده بود سوارش کرده بودند. حسن بن محمد بن فهم در این باب گفت «نمی‌بینی تغییرات این روزگار چگونه است که گاهی سخت و گاه آسان است، صفار نمونه قدرت و بزرگی بود که سالار سپاهها بود شترانی بآنها بخشید و

ندانست که به اسیری بر یکی از آنها سوارش میکنند.» محمد بن هشام نیز در این باب گوید «ای که فریب دنیا خورده‌ای مگر عمر و را ندیدی که از پس پادشاهی به اجبار بر شتر سوار شده بود و کلاه بوقی مجازات را بنشانی زبونی بسر داشت و دست بر آورده و آشکار و نهان خدا را میخواند که او را از قتل برهاند و بر دیگری مشغول شود.»

وقتی محمد بن هارون، محمد بن زید علوی را بکشت معتضد اعتراض کرد و غمین شد و از قتل او تأسف خورد.

در ایام معتضد بسال دویست و هشتاد و هفت نصر بن احمد فرمانروای ماوراءالنهر بلخ بمرد و برادرش اسماعیل بن احمد بجایش نشست احمد بن ابی‌ظاهر دبیر مؤلف کتاب اخبار بغداد نیز بسال دویست و هشتادم در گذشت و هم در این سال احمد بن محمد قاضی که حدیث میگفت در گذشت، در محرم سال دویست و هشتاد و یکم ابوبکر عبدالله بن محمد بن ابوالدینا قرشی ادب آموز مکنفی که تألیفاتی درباره زهد و مطالب دیگر داشت در گذشت، بسال دویست و هشتاد و دوم ابوسهل محمد بن احمد رازی محدث در گذشت، ماوفات اینان را یاد میکنیم که بتاریخ پیوسته‌اند و مردم علم و حدیث پیمبر صلی الله علیه و سلم از ایشان فرا گرفته‌اند. وفات عبیدالله بن شریک محدث بسال دویست و هشتاد و پنجم در بغداد رخ داد، وفات بکر بن عبدالعزیز بن ابی دلف در همین سال به طبرستان رخ داد و هم در این سال محمد بن حسین جنید وفات یافت. بسال دویست و هشتاد و هشتم ابوعلی یشر بن موسی بن صالح بن شیخ بن عمره بغدادی در گذشت، وفات پدر او ابو محمد موسی بن صالح بن شیخ بن عمیره اسدی بسال دویست و پنجاه و هفتم در ایام خلافت معتمد در نود و چند سالگی رخ داد، پسرش نیز بهنگام مرگ نود و نه ساله بود، هم در این سال دویست و هشتاد در ایام معتضد ابوالمنشی معاذ بن منشی بن معاذ عنبری در گذشت.

مسعودی گوید: و ما مشاهیر فقیهان و محدثان و دیگر اهل نظر و ادب را

در کتاب اخبار الزمان و اوسط یاد کرده ایم و در این کتاب شمه‌ای به نمونه ما سلف می آوریم.

وفات معتضد چهار ساعت از شب گذشته دوشنبه هشت روز مانده از ربیع الاخر سال دویست و هشتاد و نهم در قصر معروف به حسنی در مدینه السلام رخ داد. گویند وفات وی از زهری بود که اسماعیل بن بلبل پیش از کشته شدنش به او خورانیده بود و پیوسته در تن او نافذ بود، بعضی نیز گفته اند در سفری که به تعقیب وصیف خادم رفت چنانکه بگفتیم تنش فرسوده شد، بعضی دیگر گفته اند یکی از کنیزان دستمال زهر آلودی باو داد که بکار برد، و جز این نیز گفته اند که از ذکر آن میگذریم. معتضد وصیت کرده بود که او را در خانه محمد بن عبدالله بن طاهر در سمت غربی بغداد در خانه معروف به دارالرخام خاک کنند. وقتی از خود برفت و بحال مرگ افتاد پنداشتند مرده است و طبیب دست بیکگی از اعضای او بزد و نبضش را بگرفت، معتضد که در حال احتضار بود ناراحت شد و بدو لگد زد و چند ذراع پر تش کرد. گویند طبیب از این ضربت بمرد و معتضد نیز در ساعت جان بداد در همان حال سر و صدا می شنید و چشم گشود و با دست خود اشاره ای بنشان پرسش کرد، مونس خادم گفت «آقای من غلامان پیش قاسم بن عبید بنالیده اند و مقرری آنها را میدهم» او چهره درهم کشید و در همان حال احتضار نهیب زد و نزدیک بود از مهابت وی جان جماعت در آید. مرده او را بنام عبدالله بن طاهر بردند و آنجا بخاک کردند.

مسعودی گویند معتضد جز آنچه گفتیم اخبار و سرگذشتها و سفرها داشت که تفصیل آنرا در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم.

## ذکر خلافت المکنتی بالله

بیعت مکنتی علی بن احمد معتضد در مدینه السلام، همانروز وفات پدرش معتضد که روز دوشنبه هشت روز مانده از ربیع الاول سال دویست و هشتاد و نهم بود انجام شد. مکنتی آنروز در رقه بود و قاسم بن عبیدالله برای او بیعت گرفت. کنیه مکنتی ابومحمد بود و وقتی بخلافت رسید بیست و اند سال داشت، یروز دوشنبه هفت روز مانده از جمادی الاول سال دویست و هشتاد و نهم از راه آب از رقه بدارالسلام آمد و در قصر حسنی بر ساحل دجله اقامت گرفت. وفاتش یروز یکشنبه سیزدهم ذی قعدة سال دویست و نود و پنجم بود و در آنوقت سی و یکسال و سه ماه داشت. خلافتش شش سال و هفتمه و دوازده روز بود و بقولی شش سال و ششماه و شانزده روز بود که کسان در تاریخهای خود اختلاف دارند و خدا بهتر داند.

## ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او

تاکنون که سال سیصدوسی و دوم و خلافت متقی است بجز علی بن ابی طالب

و مکنفی خلیفه‌ای که نام علی داشته باشد نبوده است. وقتی مکنفی بروز دخول مدینه‌السلام در قصر حسنی اقامت گرفت قاسم بن عبیدالله را خلعت داد و به هیچ یک از سرداران دیگر خلعت نداد و بگفت تا سیاهچالها را که معتضد برای شکنجه مردم داشت ویران کنند و محبوسانی را که آنجا بودند رها کنند و بگفت تا منزلهائی را که معتضد برای محل سیاهچالها گرفته بود بصاحبانش پس بدهند و پولهای میان آنها تقسیم کرد، بهمین جهت قلوب رعیت بدو متمایل شد و دعاگوی بسیار یافت. قاسم بن عبیدالله وفاتک غلام مکنفی بر او چیره بودند، پس از وفات قاسم بن عبیدالله وزیرش عباس بن حسن با فاتک بر او تسلط داشتند، قاسم بن عبیدالله محمد بن غالب اصفهانی را که متصدی دیوان رسائل بود و مردی دانشمند بود بکشت و هم او محمد بن بشار و ابن مناره را بسبب چیزهائی که درباره آنها شنیده بود از میان برداشت که بندشان نهاد و سوی بصره فرستاد، گویند که در راه غرق شدند و کس تا کنون خبر ایشان را ندانسته است. علی بن بسام در این باب گوید «ترا درباره کشتن مسلمانان معذور میداریم و میگوئیم میان اهل دینها دشمنی هست اما این مناری که دین تو و او همیشه یکی بوده است چه گناه داشت؟»

قبلاً میان قاسم بن عبیدالله و بدر شکر آب بود، وقتی مکنفی بخلافت رسید قاسم او را بر ضد بدر تحریک کرد، جمعی از سرداران نیز از بدر کناره گرفتند و به حضور سلطان رفتند و بدر به واسط رفت. قاسم مکنفی را بساحل رود دیاله برد و آنجا از دور هر چه می توانست مکنفی را نسبت بپدر بدین کرد و بر ضد او تحریک کرد، آنگاه قاسم ابو حازم قاضی را که مردی عالم و دیندار بود احضار کرد و بگفت تا از جانب امیر مؤمنان سوی بدر رود و او را امان دهد و او را همراه خود بیاورد و هر چه می خواهد از جانب امیر مؤمنان برای او تعهد کند، ابو حازم گفت پیامی را که از امیر مؤمنان نشنیده‌ام از جانب او نمیرم. و چون او پذیرفت ابو عمرو محمد بن یوسف قاضی را احضار کرد و او را در زورقی پیش

بدر فرستاد و بدو از جانب مکتفی امان داد و پیمان سپرد و تعهد کرد که او را جز در حضور امیر مؤمنان بکسی تسلیم نکند. بدر اردوگاه خود را خالی کرد و با وی به زورق نشست و بیامدند و چون بناحیه مداین و سیب رسیدند جمعی از غلامان به آنها رسیدند و زورق را در میان گرفتند، ابو عمرو و از او کناره گرفت و در زورق دیگر نشست و بدر را نزدیک ساحل آوردند، از آنها خواست که دو رکعت نماز کند و این روز جمعه ششم ماه رمضان سال دویست و هشتاد و نهم پیش از ظهر بود مهلت نماز باو دادند همین که به رکعت دوم رسید گردش را بریدند و سرش را بر گرفته پیش مکتفی بردند، وقتی سر را پیش روی او نهادند سجده کرد و گفت اکنون مژه زندگی و لذت خلافت را میچشم، آنگاه مکتفی بروز یکشنبه هشتم رمضان وارد مدینه السلام شد. یکی از شاعران درباره محمد بن یوسف قاضی و تعهدی که از جانب مکتفی برای بدر کرد گوید «بقاضی شهر بگو چطور بریدن سر امیر را از پس تعهدها و پیمانها و دادن نوشته امان حلال دانستی، پس آن قسم‌های فاجرانه که بقید سه طلاق یاد کردی که او را جز در حضور صاحب تخت تسلیم نکنی چه شد؟ ای بیحیا ای دروغ‌گوترین امت ای شاهد دروغ این کار از قاضی شایسته نبود و حاکمان جسور نیز نظیر آن نمیکنند که در رمضان پس از سجده او را بکشتی. راستی در روز جمعه و در بهترین ماهها چه گناهی کردی! برای جواب در پیشگاه حاکم عادل پس از نکیر و منکر آماده باش، ای بنی یوسف ابن یعقوب مردم بغداد از شما فریب خورده اند خدا شما را پراکنده کند و من از پس ذلت و زیر ذلت شما را بینم، همه شما بغدای ابو حازم باشید که در همه کار استقامت رأی دارد».

گویند بدر آزاد بود و پسر خیر بود که آزاد شده موکل بود و در خدمت ناشی غلام موفق و رکابدار وی بسر میبرد، آنگاه در ایام موفق به معتضد پیوست و در دل او جا گرفت و مقرب شد. معتضد غلامی بنام فاتک داشت که از همه غلامان

وی معتبر تر بود ولی از چشم او بیفتاد زیرا معتضد یکی از کنیزان خود خشم آورده بود و بگفت تا او را بفروشد و فاتک یکی را فرستاد تا کنیز را برای او بخرند و چون معتضد از قضیه خبر یافت فاتک منقور او شد و کار بدر بالا گرفت و مقام او بیشتر شد تا آنجا که بوسیله او از معتضد حاجت میخواستند و شاعران مدح بدر را قرین معتضد میگفتند و در سخنان غیر منظوم نیز چنین بود.

مسعودی گوید: ابو بکر محمد بن یحیی صولی ندیم شطرنجی در مدینه السلام برای من نقل کرد و گفت «معتضد وعده ای بمن داده بود و انجام نشد تا قصیده ای ساختم و بدر را در آن یاد کردم و قسمتی از آن چنین بود «ای که از مزاح دوری کرده ای آیا سزای دوستی اینست که جفا کنی، امیر مؤمنان معتضد دریای جود است و کس چون او نیست و ابوالنجم برای اهل حاجت نهری است که بدریا میریزد، فطر برفت و اصخی رسید و وقت آنست که وعده ای که مدتها از آن گذشته است انجام شود، اگر اطمینان نداشتم که این وعده انجام شدنی است تقاضای انجام آن نمیکردم و اگر چه عطا و وعده کریم تفاوت ندارد اما دل چیز آماده را دوست دارد.» گوید معتضد بخندید و بگفت تا آنچه را وعده داده بود بمن بدهند.

محمد بن ندیم در مدینه السلام برای ما نقل کرد و گفت «از معتضد شنیدم که میگفت من از بخشش کم عار دارم و اگر همه مال دنیا پیش من بود برای بخشش من کافی نبود اما مردم می پندارند من بخیل مگر نمیدانند که من ابوالنجم را میان خودم و آنها واسطه کرده ام و میدانم هر روز چقدر خرج میکند اگر بخیل بودم اینهمه پول به او میدادم.»

ابوالحسن علی بن محمد فقیه وراق انطاکی در شهر انطاکیه برای ما حکایت کرد که ابراهیم بن محمد دبیر از یحیی بن علی منجم ندیم نقل کرد که روزی پیش معتضد بودم و قیافه او گرفته بود، بدر پیامد و چون از دور او را دید بخندید و بمن گفت «ای یحیی کدام یک از شاعران است که گوید «در چهره او واسطه ای

است که بدیش را از دلها محو میکند و هر جا شفاعت کند محترم است. گفتیم «این سخن از حکم بن قنبره مازنی بصری است.» گفت: «مرحبا به او بقیه آنرا برای من بگو و من گفتم «وای از آنکه خواب مرا ببرد و دردی بدددهای دل من افزود گویا خورشید از اطراف او طالع است یا ماه از جانب او میتابد هر چه خطا کرده باشد او را بخوشی میپذیرند و از آنچه کرده معذورش میدارند در چهره اش واسطه‌ای است که بدی او را از قلب محو میکند و هر جا شفاعت کند محترم است.»

بسال دویست و هشتاد و نهم قرمطی در شام قیام کرد جنگهای او با طغج و سپاه مصر مشهور است و ما قصه رفتن مکتفی را به رقه و گرفتن قرمطی که بسال دویست و نود و یکم بود و قضیه ذکر ویه بن مهرویه که بسال دویست و نود چهارم متعرض کاروان حج شد تا وقتی که کشته شد و جثه اش را به مدینه السلام آوردند همه را در کتابهای سابق خویش آورده ایم.

مسعودی گوید فدیة خیانت در ذی قعدة سال دویست و نود و دوم در لاس انجام شد که جمعی از مسلمان و رومی به فدیة آزاد شدند، پس از آن رومیان خیانت کردند فدیة کامل نیز که میان رومیان و مسلمانان بطور کامل انجام شد در لاس و در شوال سال دویست و نود و پنجم بود و امیر هر دوفدیة رستم سرحد دار شام بود. عده کسانی که در فدیة ابن طعان بسال دویست و هشتاد و سه چنانکه سابقاً در همین کتاب گفته ایم آزاد شدند دو هزار و چهارصد و نود و پنج کس از مرد و زن بود، عده مسلمانانی که در فدیة خیانت آزاد شدند هزار و پانصد و پنجاه و چهار کس بود و عده کسانی که در فدیة تمام آزاد شدند دوهزار و هشتصد و چهل و دو کس بود.

وقتی مکتفی بمرد در بیت المالها هشت هزار هزاردینار طلا و بیست و پنج میلیون درم نقره و نه هزار استر و جمازه و غیره بود مع ذلك بنخیل و تنگ چشم بود. ابوالحسن احمد بن یحیی منجم معروف به ابن ندیم که از بزرگان اهل نظر و بحث و سران اهل عدل و توحید بود و ابی حقان درباره برادرش علی بن یحیی گفته بود:

«بهار زمانه در سال وقت معین دارد اما ابن یحیی همیشه بهار است، مردی که بنزدوی بزرگواری همیشه آماده است و ما از آن بهره میبریم.» ابوالحسن گوید «مکنفی هر روز ده جور غذا داشت و در هر جمعه يك بزغاله و سه جام حلوا داشت و هر روز حلوا برای او میبردند، یکی از خدمه را به خوان خود گذاشته بود و گفته بود نان اضافی را نگهدارد هر چه پاره بود برای ترید جدا میکرد و آنچه درست بود روز بعد سر خوان می آورد چیزهای خنك و حلوا را نیز چنین می کرد.

مکنفی بگفت تا در ناحیه شماسیه روبروی قطریل قصری برای او بسازند و برای این منظور بسیاری از املاك و مزارع را که در این ناحیه بود بدون قیمت از مالکانش گرفت و نفرین گوی او بسیار شد، این بنا بسر نرسیده بود که در گذشت و اینکار مانند کار پدرش معتضد در ساختمان سیاهچالها بود. وزیر مکنفی قاسم بن عیدالله با مهابت و جسور و خونخوار بود و بزرگ و کوچک از او بیمناک بودند و هیچکس با وجود وی آسوده نبود. مرگ وی شب چهارشنبه دهم ربیع الآخر سال دویست و نود و یکم بود و در این وقت سی و چند سال داشت. یکی از اهل ادب که بگمانم عبدالله بن حسن بن سعد بوده در این باب گوید: «شبی که وزیر بمرد شراب نوشیدیم و باز هم ای قوم خواهیم نوشید، خدا این استخوانها را پاك ندارد و وارث او را برکت ندهد.» از جمله کسانی که قاسم بن عبدالله بکشت عبدالواحد ابن موفق بود که او را پیش مونس گذاشته بود و بدو پیغام داد تا سرش را برید و این در ایام مکنفی بود، معتضد عبدالواحد را عزیز میداشت و علاقه بسیار باو داشت، وی بفکر خلافت و در بند ریاست نبود بلکه همه همتش این بود که با نوجوانان بازی کند، به مکنفی گفته بودند که او به بنی حد از غلامان خاص نامه نوشته، یکی را بر گذاشت که مراقب اخبار او باشد و ببیند وقتی مست میشود چه میگوید و او شنید که هنگام طرب شعر عتابی را که مضمون آن چنین است زمزمه می کرد: «توزن باهلی را که روزگار کهنه و نورا از او گرفته ملامت میکنی، وی زنان را بدور خویش

می‌بیند که ملایم راه می‌روند و گردن‌بندها بگردن آویخته‌اند، آیا می‌خواهی من قدرت جعفر یا یحیی بن خالد را داشته باشم و امیر مؤمنان چون آنها تیغ بگردنم نهند بگذار مرگ آسوده‌ای داشته باشم و هول این چیزها را تحمل نکنم که کارهای مهم به چیزهایی وابسته که در شکم شیران است، کسی که بطلب بزرگی می‌رود حوادث خطرناک و حیلها خواهد دید.» و یکی از ندیماناش که سرمست بود بدو گفت آقای من گفتار تو چقدر با سخن مهلب تفاوت دارد که میگفت «پس رفتن که زندگی را حفظ کنم ولی دیدم زندگی بهتر از این نیست که پیش روم.» عبدالواحد بدو گفت «چه میگوئی تو خطا میکنی و این مهلب نیز خطا کرده و گوینده این شعر نیز خطا کرده است، ابوفرعون تمیمی درست گفته.» ندیم گفت «چه گفته؟» گفت «میگوید: من از جنگ باک ندارم ولی بیم دارم که کوزه‌ام بشکند اگر هنگام جنگ مانند آنرا از بازار خریده بودم اشکالی نداشت که پیش بروم.» وقتی این سخن به مکتفی رسید بخندید و گفت به قاسم گفتم که عبدالواحد عموی من ب فکر خلافت نیست این سخن کسی است که فکری ندارد جز پائین تنه‌اش و شکمش و ساده‌ای که با او معاشقه کند و سگهایی که آنها را بهم اندازد و قوچهایی که بشاخ زدنشان وادارد و خروسهایی که به جنگشان بیندازد، فلان و فلان مبلغ به عموی من بدهید.» اما قاسم همچنان در باره عبدالواحد اصرار کرد تا او را بکشت، وقتی قاسم مرده بود و معلوم بود که عبدالواحد را او کشته است. مکتفی میخواست قبر او را نبش کند و تازیانه بزند و با آتش بسوزد، جز این نیز گفته‌اند و خدا بهتر داند.

و نیز از جمله کسانی که قاسم بن عبیدالله بطوریکه گفته‌اند بوسیله خشکناج زهر آلود او را کشت علی بن عباس بن جریح رومی بود که در بغداد بزرگ‌شده و همانجا بمرد. وی مضامین شاعران را میر بود و قطعات کوتاه و دراز را نکو میگفت و درکار مذهب نیز رفتاری نکو داشت و کمتر فضیلت او شعر بود. از سخنان محکم و خوب او اینست «روزگار را دیده‌ام که زخم میزند سپس همدلی میکند یا عوض میدهد یا

تسلی میدهد یا از یاد میبرد. من از فقدان چیزی غم نمیخورم و همین غم برای من بس است که خودم از میان میروم، و از سخنان جالب او که از افکار فیلسوفان قدیم یونان مایه دارد اینست «از جمله چیزها که نشانه زوال دنیا است اینست که طفل هنگام تولد میگیرد و گر نه چرا از آمدن دنیا میگرید در صورتی که از آنجا که بوده گشاده تر است.» و هم از سخنان دقیق وی که معنی لطیف دارد و بسلیقه جدلیان و محققان قدیم گفته اینست «پیچیدگی چیزی که تو از آن دفاع میکنی یاران گوینده محقق را کمتر میکند عقل مستمعان بدان نمیرسد و بوقع روشنگوی و ضرر شخص دقیق تمام میشود.»

و هم از سخنان او در وصف قناعت اینست «اگر خواهی بهبودگی حرص را بدانی هر چه خواهی بخور که ترا از تلخ و شیرین منصرف دارد و با هر که خواستی همبالتن شو که ترا از خلوت زیباروی بی نیاز کند، ای بسا که وصول بچیزهایی که نمیخواهی آن چیزها را که میخواهی از یاد تو میبرد.» این سخن نیز از اوست «ای که عشق را بس و از بس بیشتری پندم فدای چهره یوسفی تو باد در چهرهات گل و نرگس است و عجیب است که زمستانی و تابستانی باهم است.» و این سخن را در باره انگور رازقی گفته «رازقی را بنگر که گوئی مخزن بلور است در دست از حریر نرمتر است و بوی آن چون گلاب گوری است اگر دوام داشت آنرا گوشواره خوب رویان سیه چشم میکردند.» ابن رومی باقاسم بن عبیدالله وزیر و ابوالحسن علی بن سلیمان اخفش نحوی و ابواسحاق زجاج نحوی اخبارنکو دارد. ابن رومی سوداوی مزاج بود و مردی حریص و پرخور بود و خبرها دارد که این سخن را معلوم می دارد که از آن جمله قصه او با ابوسهل اسماعیل بن علی بن یحیی و دیگر کسان خاندان نو بخت است.

بسال دویست و دوم عبدالله بن احمد بن حنبل بروز شنبه ده روز مانده از جمادی-  
الآخر در گذشت، بسال دویست و نود و یکم ابوالعباس احمد بن یحیی معروف به ثعلب

بشب شنبه هشت روز مانده از جمادی‌الاولی در گذشت و در گورستان باب‌الشام در حجره‌ای که برای او خریده بودند بخاک رفت و بیست و یک هزار درهم و دوهزار دینار باقی گذاشت. بامستغلاتی در باب‌الشام که سه هزار دینار قیمت داشت. احمد بن یحیی از روز گارجوانی پیش علما محترم بود تا وقتی که پیر شد و امام صناعت نحو شد و ارثی جز یک دختر از پسرش نداشت و مالش را بدو دادند. ثعلب و محمد مبرد خاتمه‌اهل ادب بودند، چنانکه یکی از شعرای عصر اخیر در این باب می‌گوید «ای طالب علم نادان مباش و به مبرد یا ثعلب پناه ببر که علم جهان را پیش این دو تن خواهی یافت، مانند شتر جری مباش، همه علوم جهانیان در شرف و غرب پیش این دو تاست.» محمد بن یزید مبرد دوست داشت با احمد بن یحیی بمناظره بنشیند اما احمد بن یحیی از این کار دریغ داشت. ابوالقاسم جعفر بن حمدان موصلی فقیه که دوست هر دو بود گوید از ابو عبدالله دینوری داماد ثعلب پرسیدم چرا احمد بن یحیی از مناظره با مبرد دریغ دارد، گفت ابوالعباس محمد بن یزید مردی خوش بیان و فصیح است و احمد بن یحیی مسلک معلمان دارد و چون در محفلی بنشیند به اقتضای ظاهر بتنع مبرد نظر میدهد تا باطن شناخته شود. ابوالقاسم بن یشار انباری نحوی نقل میکرد که این ابو عبدالله دینوری پیش ابوالعباس مبرد می‌آمد و کتاب عمرو بن عثمان - ابن قنبر سیبویه را درس میخواند، ثعلب او را ملامت میکرد اما از اینکار باز نمی‌ماند. بقول وفات احمد بن یحیی ثعلب به سال دویست و نود و دوم بود، در همین سال که سال دویست و نود و یکم بود محمد بن محمد جنوعی قاضی در گذشت، وی در کار مذهب خود اخباری عجیب داشت که توضیح آنرا بانوادر وی و عزت نفسی که داشت در کتاب اوسط آورده‌ایم. بسال دویست و نود و دوم ابو حازم عبدالعزیز بن عبدالحمید قاضی بروز پنجشنبه هفتم جمادی‌الاول همانسال در نود و چند سالگی به بغداد در گذشت، در همین سال ابن خلیجی بر مصر استیلا یافت و هم در این سال حریقی بزرگ شد و در باب الطاق نزدیک سیصد دکان و بیشتر را بسوخت بسال دویست و نود و سوم

ابن خلیجی را در مصر گرفتند و به بغداد آوردند و در کوچه‌ها گردانیدند و بیست و چهار کس از یارانش که صندل مزاحمی غلام سیاه از آن جمله بود پیشاپیش وی بودند و این به نیمه ماه رمضان همان سال بود، بسال دویست و نود و چهار موسی- ابن هارون بن عبدالله مروان بزاز محدث معروف به حمال بروز پنجشنبه یازده روز مانده از شعبان در بغداد بمرد. کنیه او ابو عمران بود و بوقت مرگ هشتاد و چند سال داشت و در گورستان باب حرب پهلوی احمد بن حنبل به خاک رفت.

سابقاً در همین کتاب سبب ذکر وفات این بزرگان را گفته‌ایم، که مردم مقاصد مختلف دارند و فواید گونه‌گون میجویند. بسا باشد کسی بر این کتاب نگردد که از مطالب آن فایده بر نگیرد و هدف وی دانستن وفات این بزرگان باشد. وفات ابو مسلم ابراهیم بن عبدالله کجی بصری محدث در محرم سال دویست و نود و دوم رخ داد. وی نود و دو ساله بود و در رمضان سال دویستم تولد یافته بود. ابوالعباس احمد بن یحیی ثعلب نیز بترتیبی که اختلاف در تاریخ وفات او را گفتیم، هنگام مرگ همسن ابو مسلم بود، اما ابوالعباس احمد بن یحیی کر شده و در اواخر عمر کرایش شدت یافته بود تا آنجا که هر که با وی چیزی میخواست بگوید مطلب خود را در رقعهای مینوشت.

محمد بن یحیی صولی شطرنجی گوید روزی در حضور مکتفی بغذا بودیم و چند قطاب از پیش او برداشته پیش ما گذاشتند که بنهایت لطیف بود و نان نازک داشت و خوب درست کرده بودند، گفت «آیا شاعران در وصف این چیزی گفته‌اند؟» یحیی بن عدی گفت «بله احمد بن یحیی درباره آن گفته است:

«قطاب‌هایی که از لوز و شکر پر شده و در روغن گردوشنا میکند وقتی به دست من آید چنان خرسندشوم که عباس از پیروزی.» مکتفی آن را بخاطر سپرد و گاه بگاه میخواند، از جمله اشعار جالب مکتفی اینست: «عیبم مکنید که من دلبسته کنیزی شده‌ام که گوئی خورشید است بلکه بیشتر از خورشید است، در مرحله اعلای

حسن است و دیدار او سعد من است و غیبت او نحوست من است.» و هم از مکتفی است: «دل بدلخواه خود رسید و آرام گرفت. خوشی در ساعتی است که در آن هستی بسر نرفته است، هر که عاشق را ملامت کند وقتی آرام شود خاموش ماند، و هم از اوست: «کیست که بداند من چه میکشم و درد عشق را بشناسد! او بنده من بود و عشقم مرا بنده او کرد، او از بندگی من آزاد شد، اما من از عشق او آزاد نتوانم شد.»

ابوعبدالله ابراهیم بن محمد بن عرفه نحوی معروف به نقطویه بنقل از ابو-محمد عبدالله بن حمدون گوید: روزی بحضور مکتفی از اقسام پوشیدنیا سخن آمد و او گفت کسی از شما درباره نپیند دوشاب چیزی از حفظ دارد و من شعر ابن رومی را برای او خواندم مضمون آن چنین است: «وقتی آنرا خوب دانه کنی و بفشاری، آنگاه خوب بزنی و از کار در آری، آنگاه مدتی آنرا در ظرف نگهداری، درست شراب بابلی خواهی داشت» مکتفی گفت خدایش زشت دارد! چه شکمو بوده است! بخدا مرا بهوس نوشیدن دوشاب انداخت.

آنگاه غذا آوردند و ظرف بزرگی پر از حلیم در مقابل ما نهادند و در میان آن به اندازه يك بشقاب پر از روغن مرغ بود. من بخندیدم و حکایت رشید از خاطر گذشت. مکتفی مرا نگریست و گفت: «ابوعبدالله خندهات برای چه بود؟» گفتم: ای امیر مؤمنان، حکایتی از رشید جد تو درباره حلیم و روغن مرغ بیادم آمده، گفت: «چیست؟» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان عتبی و مدائنی نقل کرده اند که روزی ابان قاری با رشید بغذا بود و حلیم عجیبی آوردند که در میان آن بقدریک بشقاب بزرگ روغن مرغ بود. ابان گوید: «دل من از آن روغن میخواست، اما به احترام رشید نمیخواستم دست بدان ببرم» گوید: «با انگشت خود رخنه کوچکی پدید آوردم و روغن بطرف من آمد. رشید گفت: «ای ابان سوراخش کردی که سر نشینانش را غرق کنی؟» و این آیه قرآن و اقتباس از قصه خضر و موسی و سوراخ

کردن کشتی بود. ابان گفت: «نه ای امیرمؤمنان، بلکه آنرا سوی دیار مرده‌ای راندیم» و این نیز آیه قرآن بود، و رشید چندان بخندید که سینه‌اش بگرفت. بسال دویست و نود و پنجم هدیه زیاده‌الله بن عبدالله که کنیه ابو خضر داشت به مدینه‌السلام رسید هدیه دویست غلام سیاه و سپید و صد و پنجاه کنیز و يك صد اسب عربی و دیگر چیزهای جالب بود.

رشید بسال صد و هشتاد و چهارم که در رقه بود، حکومت افریقیه مغرب را به ابراهیم بن اغلب داده بود و خاندان اغلب همچنان امارت افریقیه را داشتند تا بسال دویست و نود و ششم و بقولی دویست و نود و پنجم که ابو عبدالله محتسب زیاده‌الله بن عبدالله را از آنجا بیرون کرد، ابو عبدالله دعوتگری بود که میان قوم کنامه و دیگر اقوام بربر قیام کرده بود و برای عبیدالله فرمانروای مغرب دعوت میکرد. سابقاً در همین کتاب از اینکه منصور حکومت مغرب را به اغلب بن سالم سعدی داد سخن آورده‌ایم.

گوید: بیماری مکتفی در «ذرب» سخت شد و محمد بن یوسف قاضی و عبدالله ابن علی بن شوارب را احضار کرد و آنها را شاهد وصیت خود گرفت که کار خلافت را ببرادر خود میسپارد. سابقاً در همین کتاب از وفات او یاد کرده‌ایم و در اینجا حاجت به تکرار آن نیست.

مسعودی گوید: مکتفی و حوادث عصر وی و قضیه ابن بلخی در مصر و قضیه قرمطی در شام و حکایت ذکروه و تعرض او بکاروان حج و دیگر حوادث خلافت او اخبار نکودارد که همه را در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم و حاجت بتکرار آن نیست.

## ذکر خلافت المقتدر بالله

بیعت جعفر بن احمد مقتدر در همان روز وفات برادرش مکتفی یعنی روز یکشنبه سیزدهم ذی قعدة سال دویست و نود و پنجم انجام گرفت، کنیه ابو الفضل داشت و مادرش کنیزی به نام شعب بود. مادر مکتفی نیز کنیزی بنام ظلوم بود و جز این نیز گفته اند. مقتدر بهنگام بیعت سیزده سال داشت و بعد از نماز روز چهارشنبه سه روز مانده از شوال سال سیصد و بیستم در بغداد کشته شد. مدت خلافتش بیست و چهار سال و یازده ماه و شانزده روز بود و سنش بسی و هشت سال و پانزده روز رسید، در باره عمرش بجز اینکه ما گفتیم نیز گفته اند و خدا بهتر داند.

## ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او

از هنگام بیعت مقتدر وزارت وی با عباس بن حسن بود تا وقتی که حسین بن حمدان و وصیف بن سوارتکین و دیگران بر عباس بن حسن هجوم بردند و او را بکشتند، و این بروز شب یازده روز مانده از ربیع الاول سال دویست و نود و ششم بود و قصه عبدالله بن معتز و محمد بن داود رخ داد که معروف است، ما در کتاب

اوسط ضمن اخبار مقتدر از آن یاد کرده‌ایم.

خیلی کسان اخبار مقتدر را با اخبار خلیفگان یکجا تألیف کرده یا جدا آورده یا جزو اخبار بغداد یاد کرده‌اند. ابو عبدالله بن عبدوس جهشیاری اخبار مقتدر را در ضمن هزارها صفحه آورده و قسمت مختصری از آن بدست من افتاده است. اهل درایت مکرر بمن گفته‌اند که ابن عبدوس اخبار مقتدر را در هزار ورق تألیف کرده است، ولی ما از اخبار هر کدامشان فقط شمه‌ای یاد می‌کنیم که انگیزه مطالعه و حفظ و استنساخ آن شود. عبدالله بن معتر ادیب و بلیغ و شاعر و سخندان و خوش‌ذوق و توانا و شیرین سخن و خوش عبارت و باقریحه بود و در ابداع معانی دستی داشت. از جمله سخنان او اینست «ملا متگران گویند خاطر از او مشغول دار و سوز دل را بصبر فرو نشان، چگونه توانم در صورتیکه بوسه او از شماتت دشمن شیرین تر است» و این سخن: «مژه‌هایش ضعیف و دلش سنگ است گویی نگاه‌هایش عذر سنگدلی‌هایش را میخواهد.» و این سخن «نادانی برفت و عتاب پایان گرفت، پیری نمودار شد و خضاب معلوم گشت. من بوقت پیری خودم را دشمن دارم چگونه نکورویان مرا دوست خواهند داشت.» و این سخن «حالت روزگار عجیب است که حسرت بلیه را میخورم! بسا روزها که در آن گریستم و چون روز دیگر آمد بر آن گریستم.» و این را در باره ابوالحسن علی بن محمد بن فرات وزیر گفته است: «ای ابوالحسن کار مرا در زمین استوار کردی و در مشکلات سخت بیاری من آمدی و زرهی محکم بمن پوشانیدی که بحادثات دهر گفتم آیا هم‌آورد هست؟» این سخن نیز از اوست: «بدترین روزگار شخص اینست که آبروی خود را پیش کسی که بزرگی نداند گرو بگذارد. کسی که دل به احسان ندارد، چگونه لذت احسان را درک تواند کرد؟» و این سخن: «هنگامی که دهان صبح درست باز شده بود، اگر میخواستم ساقیان باز جامی بمن میدادند. وقتی صبحگاه رشنه دوانیده بود، پنداشتم تاریکی ردای دورنگی است که با ستارگان مزین شده است» و این سخن: «وقتی

ستاره‌ای نهان شود می‌گیریم، گوئی دوستی را از کف داده یا مصیبت یاری دیده‌ام. اگر میشد از اطراف شب ستاره‌ای جدا کرد، من از دودیده خویش ستارگانی جدا می‌کردم.» از جمله سخنان نکوی او اینست که در باره عییدالله بن سلیمان گفته: «از آل سلیمان بن وهب نکوئیا پیش من هست، آنها بودند که بر روزگار یاد دادند که چگونه با من نکویی کند و آنها بودند که خون از جامه پدر من بشتند.» و این سخن را هنگام درگذشت معتمم گفته است: «از آداب آنچه را میباید در باره او انجام دهند انجام دادند. سپس او را پیش نهادند و بر او نماز کردند، گوئی صفهایی بودند که بر او سلام می‌گویند، و هم او در باره فصد معتمد گوید: «خونی که از دست امام می‌رود از عنبر و شراب پاکیزه تر است. وقتی بطشت روان شد پنداشتم اشکی است که از دیده عاشق می‌رود، طیب سر نیشتر را در جان اسلام فرو برد.» و این سخن از اوست: «بر حسادت حسود صبر کن که صبر تو کشنده او خواهد بود. آتش اگر چیزی را برای خوردن نیابد خویشتن را خواهد خورد.» و این سخن: «آهو روشی که شراب بر ما میگرداند و بردلها و دیده‌ها حکم میراند، گویی نگاههای ما خون شرم از چهره او میریزد.» و این سخن: «آهوروشی که بحسن خود مغرور است و نگاهش بیمار است! گویی عقرب پیشانی او وقتی به آتش چهره اش نزدیک شده بجای مانده است.» و این سخن: «وقتی گلی از چهره او بچینند باز از شرم دیگری بجای آن پدید آید.»

وفات ابوبکر محمد بن داود بن علی بن خلف اصفهانی فقیه بسال دویست و نود و ششم رخ داد. وی در ادب مقامی بلند داشت و در لغت استاد بود، به مسائل مذهب احاطه داشت در مطالب گونه‌گون استاد بود، در کار فقه عالمی متبحر و یگانه بود. در عنفوان جوانی و پیش از آنکه بکمال رسد کتاب معروف الزهره را تألیف کرد. پس از آن که فکرش بسط بیشتر یافت، در فقه کتابها نوشت، چون کتاب «فی الوصول الی معرفة الاصول» و «کتاب الانذار» و «کتاب الاعذار و الایجاز» و کتاب «الانتصار علی

محمد بن جریر و عبدالله بن شریح و عیسی بن ابراهیم ضریح.

از جمله سخنان نکوی وی که در آغاز جوانی گفته و در کتاب زهره آورده اما یکی از گویندگان عصر منسوب داشته اینست، وهمه نثر و نظم او نکوست: «جانم از ترس هجران برنج است و بیم آن دارم که قلبم بشکافد. بهنگام وصل از هجران میترسد و اشک میریزد. اگر چنانکه از انتظار هجر غمین است از وصالی که هست خرسند بود. خوشی و رنجش برابر بود اما بیم هجران درد انگیز تر است.» این سخن نیز از اوست: «ازوداع تاهنگامی که مسرت وصال دست دهد بهره بر گیر. بسیار وصل و هجر و بالا و پستی آزمودم و بسیار پیمانهای تلخ بنوشیدم و صبر کردم و در همه آنچه دیدم چیزی تلختر از فراق بی وداع نبود» این سخن نیز از اوست: «عاشقی که عشق خود را بزبان پنهان میکند، اما از آه کشیدنهای او اشتیاق نمودار است، رنج بیهوده میرسد. عشق خود را پنهان میکند اما از هیچکس حتی از شتر و سوار و حدی خوان پنهان نمی ماند».

بسال سیصد و سوم در ایام خلافت مقتدر علی بن محمد بن نصر بن منصور بن هشام در گذشت. وی شاعری زبان آور بود و طبع هجا گوی داشت و وزیر و امیر و کوچک و بزرگ از زبان او سالم نماند. پدر و برادران و دیگر اهل خاندان خود را نیز هجا گفته بود. از جمله سخنان وی در باره پدرش اینست: «ابوجعفر خانه‌ای ساخت و محکم کرد و کسی مانند او خانه‌های خوب میسازد! درون آن گرسنگی و برونش زبونی است و در اطراف آن رنج و بدبختی است. از محکم کردن دیوار خانه‌ای که در آن نان و آب نباشد چه سود!» و هم در باره پدرش گوید: «فرض کن به اندازه بیست کر کس عمر کردی، پنداری من بمیرم و تو بمانی، اگر یکروز پس از تو بمانم گریبان مال تو را خواهم دید.» و هم در باره او گوید: «گرسنگی را علاجی سودمند میداند و در خانه او جز گرسنه نمی بینی، پندارد که بخشش مایه فقر است و نیکی کردن فایده ندارد، از دنیا ایمن است و از حوادث آن بیم ندارد

و نداند که انسان در گرو بلیات زمانه است.»

ابوالحسن محمد بن علی فقیه و راق انطاکی در انطاکیه شعری از علی بن محمد ابن بسام برای من نقل کرد که در ضمن آن موفق و ابوالصقر اسماعیل بن بلبل وزیر و طائی امیر بغداد و عبدون نصرانی برادر صاعد و ابوالعباس بسطام و حامد بن عباس که بعداً وزیر مقتدر شد و اسحاق بن عمران امیر کوفه را هجو کرده است. شعر اینست «آیا موفق امید یاری خدا دارد در صورتی که کار بندگان بدست کنیزی افتاده است و پیش از آن نیز بدست ریاکاری بود. این بلبل وزیر شده، و این بروزگار قدیم نبوده است. کار پل و آبیاری فرات بدست آسیابان طی افتاده است! عبدون که از امثال او جزیه میگیرند بر مسلمانان حکومت میکند! لوچ بسطام که بافندگی میکرد مشاور شده است! اگر کار بدست من بود مشک بدوش حامد میدادم و یا می-فرستادم برود اناز بفروشد! اسحاق عمران امیر شده است و این مصیبت است و چه مصیبتی است! اینک خلافت سستی گرفته و بنای آن فروریخته است، روزگار و فرومایگان را به لعنت خدا و جهنم واگذار. ای پروردگار فرومایگان سوار شده‌اند و پای من پیاده است یا مرا نیز مثل آنها سوار کن یا این مادر فلانی‌ها را روانه کن بروند.» و در این شعر از همه سران دولت در آن عصر نام برده است.

ابو اسحاق زجاج نحوی رفیق مبرّذ این شعر را نقل کرده که ابن بسام در باره معتضد هنگامی که پسرش جعفر مقتدر را ختنه کرده بود گفته است: «مردم از ختنه باز گشتند و از گرسنگی کمر بند میکشیدند. گفتم از این تعجب کنید که یتیمان را این طور ختنه میکنند.» و هم او در باره معتضد گوید: «تا کی چیزی را که امیدواریم نبینیم و پیوسته به امید بیهوده دل خوش کنیم، اگر ترا معتضد نامیده‌اند بزودی بازویت بشکند.»

و هم او در باره عباس بن حسین وزیر و ابن عمرویه خراسانی که امیر بغداد بود، گوید: «خدا لعنت کند کسی را که وزارت بعباس داد و امارت بغداد را به ابن

عمر و سپرد! وزیری که چهره پر چین و شکمی بزرگ چون جوال دارد و پشتی که دو کوهان دارد و سری چون خیار، و از روزگار قدیم بنا درستی و عیاری معروف بوده است، و امیر عجمی که مثل خرپسر خنر است و از وقتی کار اداره بدست او افتاده، اسلام از میان مارفته است.

در باره ابوالحسن جحطه برمکی نغمه گر گوید: «جحطه حقی بمن دارد که تا روز محشر شکر آن میکنم که چهره یا بوی خود را بمن نشان داد و از دیدن روی منقور خود معاف داشت.» و هم او در باره پدرش محمد بن نصر بن منصور بن بسام گوید: «حلوایی که از شکر پخته میشود و دیگی که در آن گنجشک میزند بنزد جوانی بخشنده تر از حاتم که دو دیگ را بر یک اجاق میزند! ولی این هر روز نیست فقط بروز دعوت است که روز تفریح عجیب هول انگیز و مجمع لذتهاست. به کسی که نان او را میخورد، گوید بدبخت چه شکمو است!» و هم در باره پدرش گوید: «نان ابوجعفر تبا شیر است که در آن ادویه و داروهست، دوی همه دردهای شکم و سینه و بواسیر است. کاسه‌ای دارد که از کوچکی چون روغن دان است و ناظران اطراف آن جیغ و جار میکنند، وصول بجیزی که از کفاو امید داری چیزی است که تقدیر بر آن جاری شده است.» و هم در باره پدرش گوید: «پیش او فرستادم که شتری عاریه کنم و نمیدانستم که شتر خویشاوند ماست. بمن گفت که باهم سوار آن شویم او از زیر سوار شود و من از رو.» در باره جمعی از رؤسا گوید: «به پسران و کسانی که بخیرشان امید میرود و کار و کمک از آنها انتظار میرود، بگوتما مرا بکاری مشغول دارید که انجام دهم یا آبروی شما مایه اشتغال من خواهد بود» و این سخن نیز از اوست: «چرا پیوسته میدوی و از روزی خود ناخشنودی؟ بحق خود قانع باش که روزیت بیش از استحقاق تو است» و هم او در باره عبیدالله بن سلیمان وزیر گوید: «عبیدالله محشور نخواهد شد، نه عقل دارد و نه پارسایی، ترا بزندگی آوردند و از آن بازگشتی که خدا فرموده اگر بازشان برند باز آیند.» و هم او

در باره قاسم بن عبیدالله بن سلیمان گوید: «با کسی که بدولت سلطان دل بسته است بگو هنگام کمال، انتظار نقصان میرود بسا وزیر که معتبرش دیدم و بذلت و زبونی افتاد.» و هم او در باره عبیدالله بن سلیمان گوید: «ای دل بدوران میمون ناچار باید میمون‌ها را سجده کرد! ای پسر وهب باد بمیل تو میوزد، ولی آماده ایستادن آن باش.» و هم او در باره اسماعیل بن بلبل وزیر گوید: «دولت ابوصقر چون او رو به‌زوال دارد. چون ابريست که وقتی امید باران پدید آرد از جا برود.» و هم در باره عباس بن حسن وزیر گوید: «وزیری که علناً با جهان‌نیسان ستم میکند، گناه همه مردم را بردوش دارد! مگر دستگاه گذشتگان را ندیدی که حوادث برای آنها بلیه آورد.» و هم او در باره صاعد بن مخلد گوید: «به انتظار دنیایی که در چنگ میمون‌هاست آنها را سجده کردیم، اما بچیزی جز ذلت سجود دست نیافتیم.» و هم او در باره حسن بن عباس وزیر گوید: «بر دجله محلی میسازی که با کار گذشتگان همسری کنی خرسند مباش که ما بسیار از این چیزها دیده‌ایم که هنوز بسر نرسیده، از میان رفته‌است.» و هم او در باره علی بن محمد بن فرات وزیر گوید: «ماها بر در وزیر ایستادم، اما برعایت حقوق قدیم بمن توجه نکرد نه او رعایت شایسته میکند و نه من از ایستادن شرم میکنم و سر باز میزنم.» و هم در باره ابو جعفر محمد بن جعفر غربلی گوید: «ریشی انبوه داشت که از کنده شدن خسارت دیده بود با چهره‌ای معیوب و ملعون. وقتی در سخن من می‌کرد و چون دیوانه هذیان میگفت گفتم «خدا راست گفت تو از آنهایی که خدا گفته زبون و بی‌زبان است.» در باره ابن مرزبان که اسبی از او خواسته بود و نداده بود گوید: «از دادن اسبی فرسوده بخل ورزیدی و تا عمر دارم مطالبه آن نخواهم کرد. اگر میخواستی آنرا مصون داری خدا چیزی را که تو سوار آن شده باشی مصون خلق نکرده‌است.»

از جمله سخنان جالب‌وی اینست: «انجام حاجت دلخواه مرا وعده داد و چون خواستم وفا کند چهره درهم کشید و گردن فرازی کرد و اشتغال دایم خویش را

بها نه آورد، اگر اشتغال دایم او نبود چه بهانه‌ای می‌آورد؟» علی بن محمد بن بسام را در این معانی اشعار فراوان هست که بذکر قسمتی از بسیار آن در این کتاب اکتفا میکنیم و در کتابهای سابق بیشتر از این آورده‌ایم. پدرش محمد بن نصر بن منصور در کمال بزرگواری بود و جوانمردی بود و مردی خوشگذران و خوش لباس و بلند نظر بود و بکار ساختمان دلبستگی فراوان داشت.

ابو عبدالله قمی گوید «یک روز سرد زمستان در بغداد پیش او رفتم. در تالار وسیعی بود که دیوار آن را با گل سرخ ارمنی اندوده بودند و برق میزد. بنظرم تالار بیست ذراع در بیست ذراع بود و در میان آن اجاقی مدور به اندازه ده ذراع در ده ذراع از آتش پر بود و او در صدر تالار نشسته، لباس نازک شوشتری بتن داشت. کف تالار آنجا که اجاق نبود با دیبای سرخ مفروش بود. مرا بنزدیک خود نشانید و نزدیک بود بسوزم، جامی گلاب آمیخته بکافور بمن دادند که بچهره خود مالیدم، او آب خوابست آبی برای او آوردند که برف در آن بود، همه قصدم آن بود که زودتر گفتگو را ختم کنم، پس از آن بیرون آمدم و هوا یخ مایع بود. او بمن گفت: «این اطاق برای کسی که بخواهد از آن بیرون رود خوب نیست.» گوید: «روزی دیگر پیش او رفتم و در جای دیگر از خانه خود بود که روی بر که آبی ساخته شده بود و بالای آن ایوانی بود که بباغ و جای آهوان و آشیانه قمریان و امثال آن مشرف بود، گفتم: «ای ابو جعفر بخدا در بهشت نشسته‌ای.» گفت: «نباید از بهشت بروی تاجاشت بخوری.» هنوز درست نشسته بودم که خوانی از جزع بیاوردند که بهتر از آن ندیده بودم. در میان خوان جامی از جزع ملون بود که اطراف آنرا طلای سرخ پیچیده بودند و از گلاب لبالب بود، روی خوان سینه‌های مرغ چون بنای صومعه روی هم چیده شده بود. بشقا بهای جزع نیز بود که ادویه و تمشک داشت. آنگاه غذای گرم و پس از آن جامهای لوزینه آوردند. وقتی خوان را برداشتند، بمحل پرده رفتم و یک طشت چینی سفید پر از بنفشه و چیزی جلو ما

نهادند و یکی دیگر پر از سیب شامی بود که بقدر يك هزار سیب در آن بود غذایی پاکیزه‌تر و گلی لطیف‌تر از آن ندیده بودم. بمن گفت: «چاشت درست اینست، و من تا کنون خوشی آنروز را فراموش نکرده‌ام.»

مسعودی گوید: این خبر را در بارهٔ محمد بن نصر یاد کردیم تا بدانند که گفتار محمد پسرش خلاف واقع حال وی بوده است و هیچکس از زبان او سالم نمی‌بوده است. ابن بسام اخبار بسیار و اشعار فراوان در هجو کسان دارد که شرح آنرا در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم، با این قصه که وی در بارهٔ قاسم بن عبیدالله شعری گفته بود و روزی قاسم پیش معتضد رفت و او بشطرنج مشغول بود و شعر ابن بسام را زمزمه میکرد که: «زندگی آن مثل مرگ اینست و بهر حال از مصیبت در امان نیستی.» و چون سر برداشت قاسم را بدید و شرمگین شد و گفت: «ای قاسم، زبان ابن هشام را قطع کن»، قاسم با شتاب بیرون رفت که بگوید زبان او را قطع کنند. معتضد گفت: «به نیکی و بخشش کار را قطع کن اذیتش مکن»، و قاسم برید و پل قنسرین و عواصم شام را بدو داد و نیز سخن او را که در بارهٔ اسد بن جهور دیر گفته بود و حکایتی که با وی داشت و هجایی که در بارهٔ اسد و دیگر دیران گفته بود آورده‌ایم. هجو ابن جهور اینست: «بدبخت زمانه عجایبی آورده و رسوم ظرافت و ادب را محو کرده مگر نبینی اسد بن جهور مانند دیران بزرگ شده است و کسانی را پر و بال داده که اگر کارشان را بمن وا گذارند آنها را به مکتب پس میفرستم.»

وقتی عباس بن حسن کشته شد مقتدر وزارت به علی بن موسی بن محمد بن فرات داد و مدت وزارت وی تا وقتی که بر او خشم گرفت سه سال و نهمه‌ماه و چند روز بود همان روز که بر علی بن محمد بن موسی بن فرات خشم گرفت یعنی روز چهارشنبه چهارم ذی حجه سال دویست و نود و نهم وزارت به محمد بن عبیدالله بن یحیی بن خاقان داد و خلعت بدو داد و بهیچکس دیگر جز او خلعت نداد، روز دوشنبه دهم محرم سال سیصد و یکم بود که او را دستگیر کرد و روز سه شنبه یازدهم محرم

سال سیصد و یکم علی بن عیسی بن داود جراح را خلعت داد و روز دوشنبه هشتم ذیحجه سال دویست و چهارم او را دستگیر کرد و باردیگر وزارت به علی بن محمد ابن فرات داد و بروز دوشنبه هشتم ذی حجه سال سیصد و چهارم او را خلعت داد و بروز پنجشنبه چهارم جمادی الاولی سال سیصد و ششم دستگیرش کرد. آنگاه روز سه‌شنبه دوم جمادی الآخر سال سیصد و ششم حامد بن عباس خلعت گرفت اما بروز دوم وزارت او که روز چهارشنبه بود علی بن عیسی را آزاد کرد و کار وزارت بدوداد و حامد بن عباس را بگرفت. بار دیگر علی بن محمد بن فرات را وزارت داد و این وزارت سومین بود. در این دوره وزارت پسرش محسن بن علی بر او تسلط داشت و جمعی از دبیران را از میان برداشت، آنگاه به ترقیبی که در صدر این باب گفته‌ایم او و پسرش دستگیر شدند پس از آن عبدالله بن محمد بن عبدالله خاقانی و پس از او احمد بن عبدالله خصیبی و پس از او برای بار دوم علی بن عیسی و پس از او ابوعلی محمد بن علی بن مقله و پس از او سلیمان بن حسن بن مخلد و پس از او عبدالله بن محمد کلوذی و پس از او حسین بن قاسم بن عبدالله بن سلیمان بن وهب که در «رقه» کشته شد و پس از او فضل بن جعفر بن موسی بن فرات وزارت یافتند.

مقتدر بروز چهارشنبه سوم شوال بعد از نماز عصر سال سیصد و هشتم در بغداد ضمن جنگی که میان او و موسی خادم به دروازه شماسیه در ناحیه شرقی روی داد کشته شد و مردم او را بخاک سپردند. در آن وقت چنانکه گفتیم ابوالفتح فضل بن جعفر بن موسی بن فرات وزیر او بود. گویند هنگامی که مقتدر برای جنگی که در ضمن آن کشته شد سوار میشد، فضل طالع بدید، مقتدر گفت: وقت چگونه است؟ گفت: وقت زوال است. مقتدر چهره در هم کرد و میخواست سوار نشود، ولی سپاه مونس نزدیک او رسید و آخرین روز وی همان بود. از عجایب آنکه هر ششم خلیفه عباسی مخلوع یا مقتول شد. محمد بن هارون مخلوع شمی بود. شمی دیگر مستعین بود و شمی دیگر مقتدر بود. مقتدر و حوادث و جنگها و وقایع ایام

وی و حکایت ابن ابی الساج و مونس و قصه سلیمان بن حسن حنّانی و عملی که بسال سیصد و هفدهم در مکه کرد و حوادثی که در مشرق و مغرب بود اخباری نکودارد که همه را در کتاب اخبار الزمان بتفصیل و در کتاب اوسط به اختصار آورده‌ایم. در این کتاب نیز نکاتی یاد کردیم و امیدواریم خدا بما فرصت و عمر دهد و از پس این کتاب کتابی دیگر تألیف کنیم و اخبار و آثار گونه‌گونه را بدون ترتیب بر حسب فایده و جالب بودن در ضمن آن بیاوریم، و نام آن را «وصل المجالس بجوامع الاخبار و مخلط الاداب» کنیم که دنباله تألیفات سابق ما باشد.

وفات موسی بن اسحاق انصاری قاضی در خلافت مقتدر بسال دویست و نود و هفتم بود. وفات محمد بن عثمان بن ابی شیبۀ کوفی نیز در همین سال در کوفه بود و در ناحیه شرقی بخاک رفت. این دو تن از عالمان حدیث و بزرگان روایت بودند. در همین سال خبر به مدینه‌السلام رسید که چهار رکن کعبه را آب گرفته و به اهل طواف نیز رسیده و آب زمزم برآمده، و چنین چیزی بروزگار گذشته سابقه نداشته است. وفات یوسف بن یعقوب بن اسماعیل بن حمّاد قاضی در ماه رمضان در همین سال در مدینه‌السلام در سن نود و پنج سالگی بود. بقولی وفات محمد بن داود بن عیسی ابن خلف اصفهانی فقیه نیز در این سال بود. پیش از این گفتیم که وفات وی بسال دویست و نود و ششم بوده و اینجا اختلافی را که در این باب هست یاد کردیم. در شوال همین سال که سال دویست و نود و هفتم بود، ابی بن عوف بروری معدل بغداد در سن هشتاد و چند سالگی بمرد و در سمت غربی بخاک رفت. ایشان را از آنجهت یاد میکنیم که راویان حدیث بوده و به این عنوان شهرت داشته‌اند، و میباید اهل علم و حدیث وقت وفات ایشان را بدانند. در همین سال ابوالعباس احمد بن مسروق محدث در هشاد و چهار سالگی بمرد و بدروازه آل حرب در سمت غربی بخاک رفت. در این کتاب و هم در کتابهای سابق خود اخبار طالبیانی را که در ایام بنی‌امیه و بنی‌عباس قیام کرده و کشته یا محبوس یا فراری شده‌اند آورده‌ایم.

و چنان شد که احمد بن محمد بن عبدالله بن ابراهیم بن اسماعیل بن ابراهیم بن حسن بن علی بن ابی طالب در سعید مصر قیام کرد و احمد بن طولون از پس حوادثی که در کتابهای سابق خویش آورده ایم او را بکشت. ظهور طالیان و مختصر اخبارشان را در این کتاب از آن جهت یاد میکنیم که باخویشتن تعهد کرده ایم سرگذشت و مقتل و دیگر اخبارشان را از وقت کشته شدن امیر مؤمنان تا وقتی که تألیف این کتاب بسر میرسد یاد کنیم.

وفات یحیی بن حسین حسنی رسی پس از اقامت بشهر صعده یمن بسال دویست و هفتاد و هشتم بود و پس از او پسرش حسن بن یحیی قیام کرد. ظهور ابن الرضا محسن بن جعفر بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد در ولایت دمشق بسال سیصد و یکم بود و میان او با ابوالعباس احمد بن کیقلمج جنگ شد و گردن او را زدند و بقولی در اثنای جنگ کشته شد و پسرش را به مدینه السلام بردند و سرپل جدید در سمت غربی بیاویختند.

بسال سیصد و یکم نیز اطروش حسن بن علی در ولایت طبرستان و دیلم قیام کرد و سیاهپوشان را از آنجا برون راند. وی مردی فهیم و عالم بود و از عقاید و مذاهب مطلع بود و سالها میان مردم دیلم که کافر و بر دین مجوس و بعضی پیرو رسوم جاهلیت بودند و همچنین مردم گیل که مسلمانان در قبال آنان در بندهای پیرو چون قزوین و غیره داشتند اقامت داشت و آنها را سوی خدا عز و جل خواند که پذیرفتند و اسلام آوردند، و در دیلم مسجدها ساخت. بسیاری مطلعان پنداشته اند که دیلمان فرزندان باسل بن ضبه بن ادد هستند، و قوم گیل از طایفه تمیم اند. گویند ورود اطروش بطبرستان در اول روز محرم سال سیصد و یکم بود و در همین روز امیر بحرین بصره آمد و امیر آنجا طمسک مفلجی را بکشت، و ما خبر اطروش علوی را باخبر پسرش و خبر ابو محمد حسن بن قاسم حسنی داعی و استیلای او بر طبرستان و کشته شدنش و قصهها که قوم گیل و دیلم با او داشتند در کتاب اخبار...

الزمان آورده‌ایم.

وفات ابوالعباس احمد بن عمر بن شریح قاضی بسال سیصد و ششم بود. وفات ابو جعفر محمد بن جریر طبری فقیه نیز بسال سیصد و دهم در بغداد بود. وفات ابواسحاق بن ابراهیم جابر قاضی نیز در حلب بود. بسال دویست و نود و هفتم لیث ابن علی بن لیث برادر زاده صفار را سوار فیل بمعدینه السلام آوردند و سپاه از دنبال و اطراف او بود و در شهر بگردانیدند و بقولی لیث را بسال دویست و نود و هشتم به بغداد آوردند. در همین سال که سال دویست و نود و هشتم بود، ابوبکر محمد بن سلیمان مروزی محدث، رفیق جاحظ در بغداد بمرد و بقولی وفات وی بسال هشتاد و نهم بود. در همین سال فارس فرمانده کشتیها و امیر جنگ روم بساحل شام آمد و از پس جنگی دراز چون مسلمانان کمکی نیافتند، قلعه قبه را بگرفت و شهر لاذقیه را بگشود و اسیر بسیار از آنجا گرفت. در ماه رمضان در کوفه تگرگی درشت بارید که به اندازه یک رطل بغدادی بود و بادی سیاه وزید و بسیاری خانهها و بناها را ویران کرد و هم در آنجا زلزله‌ای بزرگ شد که مردم بسیار در اثنای آن بهلاکت رسید. زلزله کوفه بسال دویست و نود و نهم بود و هم در این سال در مصر زلزله‌ای بزرگ شد و ستاره دنباله دار طلوع کرد و هم در این سال دمنانه امیر جنگ دریای روم با کشتیهای مسلمانان به جزیره قبرس حمله برد. قبرسیان پیمانی را که از صدر اسلام داشتند و بموجب آن میباید رومیان را برضد مسلمانان و مسلمانان را برضد رومیان کمک نکنند و یک نیم خراج جزیره از مسلمانان و نیم دیگر از رومیان باشد شکسته بودند. دمنانه چهار ماه در این جزیره بیود و اسیر گرفت و آتش زد و جباهای محکم بگشود و ماخبر این جزیره را سابقاً در همین کتاب در ضمن سخن از دریاها و سر چشمه و مصب رودها گفته‌ایم و تکرار آن روانیست.

بسال سیصد و یکم عبدالله بن ناحیه محدث در مدینه السلام بمرد. تولد وی بسال دویست و دوازدهم بوده بود. دستگیری ابن جصاص جواهری در مدینه السلام بسال

سیصد و دوم بود. آنچه مسلم است از مال وی از طلا و نقره و جواهر و فرش و پارچه و مستغلات پنج میلیون و پانصد هزار دینار صادره شد. در همین سال بروز دو شبه دوروز مانده از جمادی الاولی قاسم بن حسن بن اشیب که کنیه ابو محمد داشت و از عالمان و محدثان بزرگ بود بمرد و در ناحیه غربی در خیابان معروف به شارع الحمالین بھاك رفت. محمد بن یوسف قاضی و ابو جعفر احمد بن اسحاق بهلول قاضی و دیگر فقیهان و عادلان و دیران و سران دولت در تشییع جنازه او حاضر بودند. وی پدر ابو عمران موسی بن قاسم بن حسین معروف به ابن اشیب است که اکنون از فقیهان شافعی است. در همین سال که سال سیصد و دوم بود، سپاهی از مغرب هجوم آورد و یاران سلطان که در مصر بودند با آنها جنگهای بزرگ داشتند و بسیار کس کشته شد و یکی از بزرگان بر بر بنام ابن جره از سلطان امان خواست و به مدینه السلام آمد و خلعت گرفت.

بسال سیصد و هفتم یوسف بن ابی الساج را به مدینه السلام آوردند، وی را بر شتری دو کوهان نشانیدند، پیراهن دبیایی که به عمرو بن لیث و وصیف خادم نیز پوشانیده بودند بتن او بود و کلاهی دراز زنگوله دار بسر داشت و سپاه اطراف وی بود و مونس خادم و دیگر سران دولت و اهل شمشیر از پی او بودند و ما خبر جنگی را که در ضمن آن مونس خادم ابن ابی الساج را در اردبیل دستگیر کرد و نام امیرانی را که در آن جنگ بودند چون ابن ابی الهیجاء عبدالله بن حمدان و علی بن حسان و ابو الفضل مروی و احمد بن علی برادر صعلوک و دیگر امیران و سرداران و اینکه مقتدر ابن ابی الساج راها کرد و او بدیار مصر و ربیعہ رفت و از آنجا به آذربایجان و ارمنستان رفت و قصه غلام او «سبک» که بر قلمرو آقای خود استیلا یافته و از فارقی جدا شده بود با دیگر اخبار ابن ابی الساج و رفتن او به واسط آنگاه به کوفه و جنگی که با ابوطاهر سلیمان بن حسن جتایی داشت و قرمطی او را در حدود انبار و هیت

هنگامی که «بلیق» و «نظیف» غلامان ابن ابی الساج نزدیک آنجا بودند اسیر کرد و بکشت، ما حوادث این جنگ که قرمطی بلیق و نظیف را شکست داد و درهیت مقام گرفت با حوادث دیگر که بسال سیصد و پانزدهم بود هم‌را در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم و هم حکایت مونس خادم را با جنگی که بسال سیصدونهم در مصر بهمدستی یاران سلطان باسپاه امیر مغرب داشت بازنموده‌ایم.

## ذکر خلافت القاهر بالله

بیعت قاهر محمد بن احمد معتضد بروز پنجشنبه دو روز مانده از شوال سیصد و هشتم انجام گرفت. سپس بروز چهارشنبه پنجم جمادی الاولی سال سیصد و بیست و دوم خلع شد و چشمانش را میل کشیدند. خلافتش یک سال و شش ماه و شش روز بود، کنیه ابو منصور داشت و مادرش یک کنیز بود.

### ذکر شمه‌ای از اخبار قاهر و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او

قاهر به سال دویست و بیست و یکم وزارت به ابوعلی محمد بن علی بن مقله داد. سپس او را عزل کرد و وزارت به ابو جعفر محمد بن قاسم بن عبیدالله بن سلیمان داد، سپس او را عزل کرد و وزارت به احمد بن عبیدالله حصیبی داد. اخلاق قاهر ثباتی نداشت و بسیار متلون و هوسناک بود و با دشمنان رفتاری سخت داشت. بسیاری از سران دولت و از جمله مونس خادم و بلیق و علی بن بلیق را از میان برداشت و مردم از او بترسیدند و از صولتش بیمناک شدند. وی زوبینی بزرگ داشت که هر وقت در خانه خود راه میرفت آن را بدست می‌گرفت و بهنگام نشستن آنرا جلوروی خود

میگذاشت و هر که را میخواست بکشد با آن زوبین میزد. بدین جهت کسانی که با خلیفگان پیش از او شورش و خودسری داشتند آرام گرفتند. وی در کارها چندان دقت نمی‌کرد و سطوتش هول‌انگیز بود، بدین جهت برضد او توطئه کردند و درخانه‌اش دستگیرش کردند و هر دو چشمش را میل کشیدند و هم اکنون چنانکه خبر یافته‌ایم زنده است و در ناحیه غربی بغداد در خانه ابن طاهر است. راضی حال او را مکتوم داشته بود و چون با ابراهیم متقی بالله بیعت کردند قاهر را در یکی از ساختمانها محبوس یافت و بگفت تا او را بخانه ابن طاهر بردند و تا کنون در آنجا محبوس است.

محمد بن علی عبدی خراسانی اخباری که قاهر با او مأنوس بود، گوید: «قاهر با من خلوت کرد و گفت: یا راست بگو و یا این... و بزوبین اشاره کرد. بخدا که من مرگ را میان خودم و او معاینه دیدم. گفتم: «ای امیر مؤمنان راست میگویم.» گفت: «دقت کن» و سه بار گفت. گفتم: «بسیار خوب، ای امیر مؤمنان» گفت: «بین چه می‌پرسم و چیزی را نهان مدار و قصه‌سازی مکن و سجع مگو و چیزی را مینداز» گفتم: «بسیار خوب ای امیر مؤمنان» گفت: «تو علامه اخبار و اخلاق و رفتار بنی عباس از منصور بعدی.» گفتم: «ای امیر مؤمنان بشرطی که امان داشته باشم» گفت: «امان داری» گوید، گفتم «ابوالعباس سفاح بکار خونریزی سریع بود و حکام وی در شرق و غرب از او پیروی کردند و روش او گرفتند، چون محمد بن اشعث در مغرب و صالح بن علی در مصر و خازم بن خزیمه و حمید بن قحطبه، مع ذلك دریایی بخشنده و گشاده دست و عطاده بود، و آنها که بگفتم و در عصر وی بودند روش او را پیش گرفتند.»

گفت: «از منصور بگو» گفتم: «ای امیر مؤمنان راست بگویم؟» گفت: «راست بگو» گفتم «بخدا او اول کس بود که میان فرزندان عباس بن عبدالطلب و آل ابی طالب جدایی انداخت که پیش از آن کارشان یکی بود، و هم او اول خلیفه

بود که منجمان را تقرب داد و به احکام نجوم عمل کرد. نوبخت مجوسی منجم، پسر ابن نوبختیان بدست وی مسلمان شد و با ابراهیم قراری منجم گوینده قصیده در باره ستارگان و علم نجوم و هیئت فلک با علی بن عیسی اسطرلابی منجم بخدمت بودند. وی اول خلیفه بود که از زبانهای بیگانه کتاب برای او به عربی ترجمه کردند که کتاب کلیدودمنه و کتاب سندهند از آن جمله بود. کتابهای ارسطو، طالیس را از منطقیات و غیره و کتاب المجسطی بطليموس و کتاب ارثماطیقی و کتاب اقلیدس و دیگر کتابهای قدیم یونانی و رومی و پهلوی و فارسی و سریانی را برای او ترجمه کردند و بدسترس مردم نهادند که در آن نگرینستند و علوم آنرا بیاموختند. در ایام او محمد بن اسحاق کتاب «المغازی والسير و اخبار المبتدأ» را تألیف کرد که پیش از آن مدون و معروف و مرتب نبود و هم او اولین خلیفه بود که آزادشدگان و غلامان خویش را به کارهای مهم گماشت و آنها را بر عربان مقدم داشت و خلیفگان بعدی که از فرزندان او بودند این رسم را نگهداشتند که اعتبار عربان برت و نابود شد و سالاری ایشان زوال یافت و مناصب ایشان نماند. وی بدوران خلافت خود بعلوم پرداخت و مذهبها را بشناخت و از عقاید اطلاع یافت و از کتابهای حدیث با خبر شد و در ایام او روایت بسیار شد و علوم رواج گرفت.

قاهر گفت: «نکو گفتمی و بیانی روشن آوردی، بمن بگو اخلاق مهدی چگونه بود؟» گفتم: «بخشنده و بزرگوار بود و مردم روزگار روش او گرفتند. رسم وی آن بود که هنگام سواری کیسه‌های درهم و دینار همراه داشت و هر که از او میخواست عطا میکرد و اگر خاموش میماندند تقسیم کننده‌ای که در حضور او بود بی خواستن می‌بخشید. در کشتن ملحدان و بیدینان که در ایام او پدیدار شده بودند و اعتقادات خویش را ظاهر کرده بودند بکوشید، و این نتیجه رواج کتابهای مانعی و ایی دیصان و مرقیون بود که ابن مقفع و دیگران از فارسی و پهلوی عبری ترجمه کرده بودند و هم آن کتابها که ابن ابی العوجاء و حماد عجرد و یحیی بن زیاد و

مطیع بن ایاس در تأیید مذهب مانویان و دیصانیان و مرقیونیان تألیف کرده بودند، و بسبب آن زندیقان فراوان شده بودند و عقایدشان میان مردم رواج یافته بود. مهدی، اول کس بود که جدلیان و محققان اهل کلام را بگفت تا کتابها بر درملحدان و منکران دین تألیف کردند و بر ضد معاندان دلیل آوردند و شبهه‌های ملحدان را از میان بر انداختند و حق را برای کسان روشن کردند. وی بنای مسجد الحرام و مسجد پیمبر را بصورتی که تا کنون هست تجدید کرد و بیت المقدس را که از زلزله ویران شده بود بساخت.

گفت: «هادی که دورانی کوتاه داشت اخلاق و رفتارش چگونه بود؟» گفتم: «مستبندی بزرگ بود، اول کس بود که مردان پیش روی او با شمیرهای تیز و چماقهای افراشته و کمانهای کشیده راه پیمودند و حکام وی نیز طریقه او گرفتند و بدوران وی سلاح فراوان شد.»

گفت: «خوب وصف کردی و سخن را بکمال رسانیدی، روش رشید چگونه بود؟» گفتم: «بر انجام حج و عمل غزا مواظبت داشت و در راه مکه و هم در منی و عرفات و مدینه پیمبر (ص) آبگیرها و چاهها و برکهها و قصرها پدید آورد و احسان او که با عدالت قرین بود بهمه کس رسید. آنگاه دربندها و شهرها بساخت و در آنجا قلمهها چون طرسوس و اذنه استوار کرد و مصیبه و مرعش را تجدید بنا کرد و بناهای جنگی و کاروانسراها و رباطها ساخت و حکام وی از اعمال او پیروی کردند و رعیت نیز بکار وی اقتدا کرد که باطل را از میان برداشت و حق را نمودار کرد و همه جا روشنی آورد و از سایر امتهای پیشی گرفت. بروزگار وی نکوکار تر از همه کس، ام جعفر زبیده دختر جعفر بن منصور بود که در مکه کاروانسراها ساخت و آبگیرها و برکهها و چاهها پدید آورد، نیز راهی که تا کنون معروف است، و به دربندشام و طرسوس کاروانسراها بنا نهاد و موقوفهها برای آن تعیین کرد. بخشش و کرم بر مکیان و اعمال نیکشان نیز در ایام وی بود. رشید اول

خليفة بود که در میدان چوگان بازی کرد و به هدف تیر انداخت و بیاری گوی و تاب تاب پرداخت وهم او اول خليفة بنی عباس بود که شطرنج و نرد بازی کرد و شطرنج بازان و نرد بازان را تقرب داد و مقرری تعیین کرد ، و مردم ایام او را بواسطه رونق و فراوانی و رفاه «ایام عروس» نامیدند و بسیاری کارهای دیگر داشت که از وصف برون است. « قاهر گفت «چرا ام جعفر را مختصر گفتم؟» گفتم : «ای امیر مؤمنان بخاطر اختصار و کوتاهی سخن» گوید : زوبین را بگرفت و تکان داد و من مرگ سرخ را در دو طرف آن بدیدم، آنگاه چشمش برق زد و من دل بقضا دادم و گفتم اینک فرشته مرگ آمده و تردید نداشتم که جان مرا خواهد گرفت. زوبین را بطرف من انداخت و من جاخالی کردم و او انالله گفت ، اما زوبین بمن نخورده بود، بمن گفت: «وای بتو مگر سرت زیادی کرده و از زندگی سیر شده ای؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان چه شده است؟» گفت : «از اخبار ام جعفر بیشتر بگو» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان حسن سیرت و عمل وی در جد و هزل چنان بود که کس مانند او نبود، در کار جد و آثار خیر در اسلام همانند نداشت . در حجاز چشمه معروف به عین المشاش را حفر کرد و مجموع مخارج این کار که بحساب آمده يك میلیون و هفتصد هزار دینار بود، بعلاوه آبگیرها و کاروانسراها و برکهها و چاهها که در حجاز و دربندها پدید آورد، و قبلا گفتم ، و هزارها بر آن خرج کرد بجز مخارج دیگر که در راه نکوکاری و دستگیری و رفاه مستمندان کرد و صورت دیگر اعمال وی از آن باب که ملوک بدان تفاخر کنند چنین است : وی اول کسی بود که لوازم طلا و نقره مرصع بجواهر ساخت و لباس مزین عالی برای او فراهم آوردند تا آنجا که يك لباس مزین پنجاه هزار رنبار خرج برداشت. و او اول کسی بود که خیمه از نقره و آبنوس و صندل بساخت که قلاب طلا و نقره داشت و پارچه مزین و سمورودیا و انواع حریر سرخ و زرد و سبز و کبود بر آن کشید و موزه مرصع بجواهر و شمع عنبر درست کرد و مردم دیگر از اعمال وی تقلید کردند. ای امیر مؤمنان

وقتی کار خلافت بفرزندش رسید غلامان را مقدم داشت و مرجح شمرد و منزلتشان را بالا برد مانند کوثر و غلامان دیگر، و چون ام جعفر دید که وی به غلامان دل بسته و به آنها سرگرم است کنیزکان خوش قامت نکور خسار را عمامه نهاد و زلف و قفایی داشتند و قبا بتن کردند و کمر بند بستند که قدشان جلوه کرد و آنها را بنزد امین فرستاد که در حضور وی بی‌بودند و آنها را پسندید و مجذوبشان شد و به خاص و عام بنمود و خاص و عام کنیزکان را لباس غلام پوشیدند و قبا بتن کردند و کمر بند بستند و آنها را غلامیات نامیدند.

وقتی قاهر این سخن بشنید، طربناک شد و فریاد زد: ای غلام، قدحی بوضع غلامیات ببار، و کنیزکان بسیار همه بیک قد با قبا و قفائی و کمر بند طلا و نقره که پنداشتم غلامانند سوی او دویدند و او جام را گرفت و من در صفای جام و جلوه شراب و زیبایی کنیزان می‌نگریستم. زوین پیش روی او بود جام را با شتاب نوشید و گفت: «بگو» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان، آنگاه کار خلافت به مأمون رسید و در آغاز کار بعلت نفوذی که فضل بن سهل و دیگران بر او داشتند در احکام و قضایای نجوم مینگریست و تسلیم مقتضیات آن بود و روش ملوک قدیم ساسانی چون اردشیر و غیر او گرفت و بخواندن کتابهای گذشته کوشید و مطالعه بسیار کرد و مطالب آن بدانست. وقتی کار فضل بن سهل ذوالریاستین چنان شد که معروف است و مأمون به عراق آمد از این همه منصرف شد و بتوحید و وعده و وعید اعتقاد پیدا کرد و بامتکلمان نشست و بسیار کس از جدلیان معروف چون ابوالهذیل و ابواسحاق ابراهیم بن سيار نظام و دیگران که موافق یا مخالف آنها بودند بوی تقرب یافتند و فقیهان و ادیبان بمجلس او نشستند و آنها را از ولایات بیاورد و مقرری داد و مردم بتحقیق و نظر راغب شدند و بحث و جدل آموختند و هر گروه کتابها در تأیید مذهب و گفتار خویش تألیف کردند. مأمون در کار عفو و تحمل و قدرت و بخشش مال از همه پیش بود و از سبکسری، بدوربود و وزیران و یارانش نیز از او پیروی کردند و براه وی

رفتند. ای امیر مؤمنان پس از آن معتصم بود که در کار مذهب پیرو برادر خویش بود و به پهلوانی و تقلید لوازم ملوک قدیم دل بسته بود و کلاه چاچی بسر نهاد و مردم نیز به پیروی او بسر نهادند و آن را معتصمات نامیدند. بزرگی و احسان وی عام بود و در ایام او راهها امن بود. آنگاه هارون بن محمد واثق بود که از مذهب پدر و عموی خود تبعیت کرد و مخالفان را مجازات داد و مردم را آزمود و نیکی بسیار کرد و به قاضیان ولایات گفت: شهادت مخالفان را نپذیرند. پرخور و بخشنده و ملایم و دوستدار رعیت بود. ای امیر مؤمنان، پس از آن متوکل بود که با معتقدات مأمون و معتصم و واثق مخالفت کرد و جدل و مناظره در باره عقاید را منع کرد و مجازات داد و امر به تقلید کرد و روایت حدیث را رواج داد، ایامش نکو و دولتش منظم بود و ملکش دوام یافت و دیگر اخلاق وی معروف است.

قاهر گفت: «سخنت را شنیدم و گویی با وصف تو این کسان را می بینم و از سخن تو مسرور شدم که طوق سیاست را گشودی و از روش سالاری سخن آوردی». آنگاه بگفت تا همان وقت جایزه ای بمن دادند. سپس گفت: «اگر میخواهی بر خیز و برو» و من برخاستم و او زوبین بدست از پی من برخاست، و بخدا پنداشتم که مرا از پشت سر با آن خواهد زد. آنگاه سوی خانه غلامان رفت و چند روز نگذشت که سر گذشت او چنان شد که معروف است.

مسعودی گوید: شخصی که این حکایت از او آوردم اخبار نکو دارد و هم اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم زنده است و مداح ملوک و هم نشین بزرگان است و فهم درست و رأی نکو دارد.

در ایام خلافت قاهر بسال سیصد و بیست و یکم، ابوبکر محمد بن حسن بن درید به بغداد در گذشت. وی از جمله کسان بود که بروزگار ما در شعر مهارت داشت و در لغت بکمال رسیده بود و در این زمینه قائم مقام خلیل بن احمد بسود و چیزها بلغت افزود که در کتب متقدمان نبود. در شعر طرق گونه گون داشت

گاهی شعر محکم و زمانی سخن ظریف می‌گفت و اشعار او بیش از آنست که بشماریم یاد در این کتاب بیاریم. از اشعار خوب او قصیده مقصوره است که در مدح شاه ابن میکال گفته، و گویند که بیشتر کلمات مقصور را که الف کوتاه در آخر دارد در قافیه‌های آن آورده است، و چنین آغاز میشود:

مگر نمی‌بینی که دیگر سر من چون رشته صبح بزیر تاریکی است و سفید در سیاه آن افتاده چنانکه آتش در هیزم مشتعل تا آنجا که گوید :

وقتی شب و روز بچیز تازه‌ای دست یازد آن را کهنه کند، من از آنها نیستم که وقتی حادثه‌ای بیاید گویم کار از کار گذشت، و گرچه غمی در دلم باشد که همه جان را بگیرد. جمعی از شاعران این قصیده مقصور را جواب گفته‌اند که ابوالقاسم علی بن محمد بن داود بن فهم تنوخی انطاکی از آن جمله است. این شخص بروز کارما یعنی بسال سیصدوسی و دوم زنده است و در بصره بصف بریدیان است. قصیده مقصوره او که در مدح تنوح و قوم خویش قضاعه گفته، چنین آغاز میشود: «اگر امساک من نبود به منع اهل خرد پابند نبودم، آنکه حدی نگه ندارد چه حدی انتظار دارد! اگر من کوتاه آمده‌ام دل خونینی که نگاه خوبان خونبارش کرده کوتاه نیامده است» تا آنجا که گوید: «بسا آهو روشن که نگاهشان در جان از تیغ کار گزتر است». ابوالمقاتل نصر بن نصیر حلوانی مقصوره‌ای قدیمتر دارد که بمدح محمد بن زید حسنی داعی طبرستان گفته است و چنین آغاز میشود: «دوستان بر این تپه‌ها توقف کنید و پیرسید خوبان کجا شدند» ابن ورقا نیز مقصوره‌ای دارد که چنین آغاز میشود: «هر چه خواهی بگو او سیه چشم و بلند قامت بود» از جمله کسانی که پس از ابن درید در گذشتند ابو عبد الله مفجع عمانی بود که دبیر و شاعر بود و از کلمات کمیاب اطلاع داشت و هم او رفیق باهلی مصری بود که مقصوره ابن درید را جواب گفته بود. این سخن از اوست: «آگاه باشید که جان سوی ردین اشتیاق دارد و در راه و صول بدو مشکلهاست.» و ما دیگر اخبار قاهر را که مدتی کوتاه داشت در کتاب اوسط آورده‌ایم، و ذکر آن در این کتاب روانیست.

## ذکر خلافت الرازی باقی

بیعت رازی محمد بن جعفر مقتدر که کنیه ابوالعباس داشت، بر روز پنجشنبه ششم جمادی الاولی سال دویست و بیست و دوم انجام گرفت و خلافت او تا دهم ربیع الاوّل سال دویست و بیست و نهم دوام داشت و در مدینه السلام بمرگ طبیعی بمرد. مدت خلافتش شش سال و یازده ماه و سه روز بود و مادرش کنیزی بنام ظلوم بود.

## ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام الرازی

رازی وزارت به ابوعلی محمد بن علی مقله داد. سپس ابوعلی عبدالرحمن بن عیسی بن داود بن جراح، سپس ابوالقاسم کرخی، سپس ابوالقاسم سلیمان بن حسن بن مخلد، سپس ابوالفتح فضل بن جعفر بن فرات، سپس ابو عبدالرحمن محمد بریدئ وزارت او یافتند.

رازی ادیب و شاعر و ظریف بود و در معانی مختلف اشعار نکو داشت که اگر همسنگ ابن معتر نبود چندان کم از او نبود. از آن جمله این سخن است که در وصف حال خویش و حال معشوق بهنگام ملاقات گوید:

«وقتی چشم او را ببیند چهره‌ام زرد گونه شود و چهره او از شرم سرخ شود چنانکه گوئی سرخی از خون چهره من به چهره او رفته است.»

ابوبکر صولی بسیاری از اشعار راضی را نقل میکرد و از اخلاق و اخبار نکوی او سخن می‌آورد که بعلم و فنون و ادب توجه داشته و معلوم متقدمان می‌پرداخته و در مباحث اهل درایت و فلسفه وارد بوده است.

گویند راضی در یکی از گردشگاههای قصر ثریا باغی مرتب و گلی پر رونق دید و بحاضران گفت: «چیزی از این زیباتر دیده‌اید؟» هر يك در ستایش و وصف آن چیزی گفتند که هیچک از گل‌های جهان چنین زیبا نیست. راضی گفت: «بخدا شطرنج بازی صولی از این گل و از همه چیزها که می‌گویید زیباتر است.» گویند در آغاز کار که صولی بخدمت مکنفی پیوسته بود از مهارت او در بازی شطرنج باخلیفه سخن گفته بودند، ولی ماوردی شطرنج باز بنزد وی تقدم داشت و مکنفی بازی او را می‌پسندید. هر دو بحضور وی بازی کردند و مکنفی بواسطه حسن نظر و سابقه حرمت و الفت ماوردی بیاری و تشجیح وی می‌پرداخت، و صولی رادر آغاز کار بحیرت انداخت. وقتی بازی میان آنها بسیار شد، و صولی چندان چیره شد که جای گفتگو نبود و مکنفی مهارت او را در بازی بدانست از طرفداری ماوردی بگشت و گفت گلاب تو بوی بد گرفت، و این سخن ظرافت و جناس لفظی نیز داشت که گلاب، ماورد، است و ماورد را با ماورد تجانس است.

مسعودی گوید: با آنکه سابقاً در این کتاب در ضمن اخبار هند از آغاز بازی شطرنج و نرد و پیوستگی آن به اجسام علوی و اجرام سماوی سخن آورده‌ایم اکنون که مناسبت سخن ما را بگفتگو از اخبار شطرنج کشانید شمه‌ای از مطالبی را که در این باب گفته‌اند و سابقاً نگفته‌ایم در اینجا می‌آوریم.

کسانی از سلف و خلف گفته‌اند که همه صفحه‌های شطرنج با اختلافاتی که دارد شش قسم است که فقط روی آن بازی میکنند. اولی صفحه چهار گوش معروف

است که هشت خانه در هشت خانه است و به قدمای هند منسوب است. پس از آن صفحه مستطیل است که چهار خانه در شانزده خانه است و مهرها را از هر طرف در چهار صف مرتب میکنند. حیوانات دو صف و پیاده‌ها نیز جلو آن دو صف است و حرکت مهرها چون صفحه اول است و صفحه چهار گوش که ده خانه در ده خانه است و دو مهره اضافه آنرا عرابه گویند و حرکت آن چون شاه است اما میزند و زده میشود، و دیگر صفحه مدور است که منسوب برومیان است و نیز صفحه مدور نجومی که آنرا فلکی نیز گویند و ترتیب برجهای فلک دوازده خانه دارد که بدو قسمت تقسیم شده و هفت مهره رنگا رنگ بشمار و رنگ پنج سیاره و دو نیز بر آن چیده میشود.

سابقاً در ضمن اخبار هند از چگونگی ارتباط جان با اجسام سماوی و مطالبی که در باره دل‌بستگی آن با موجودات علوی گفته‌اند و اینکه حرکت فلک نتیجه عشق بوجودات بالاست و گفتار در باره جان و فرود آمدن آن از جهان عقل بجهان محسوس آنجا را فراموش کرده است با دیگر گفتگوها که آن را با ترتیبات شطرنج ارتباط میدهند از همه اینها سخن آورده‌ایم.

صفحه دیگری نیز هست که آن را جوارحی نامند و بروزگار ما پدید آمده که هفت خانه در هشت خانه است و دوازده مهره دارد که در هر طرف شش مهره است و هر يك از مهرها را بنام یکی از اعضای انسان که نطق و سماع و دید و عمل و راه رفتن با آن انجام میشود و قلب که وسیله ارتباط حواس است نامیده‌اند. هندوان و یونانیان و ایرانیان و رومیان و دیگر اقوامی که شطرنج بازی میکرده‌اند از ترتیب چیدن و چگونگی مهرها و ترتیبات بازی و علل و عجایب آن و طبقه بندی اقسام مهرها سخن آورده‌اند. بازیگران شطرنج اقسام لطیفه‌ها و نادره‌های جالب نقل میکنند و بسیاری از آنها پنداشته‌اند که لطیفه‌ها و نادره‌ها فکر را برای بازی تمرکز میدهد و چون رجزی است که جنگجویان هنگام مقابله

وحدی خوانان هنگام خستگی میخوانند. یاصفیری که برای اسب بهنگام آب خوردن میزند و وسیله آماده شدن بازیگر است، چنانکه شعر و رجز جنگجو را آماده میکند. در این زمینه اشعار فراوان نیز گفته‌اند. از جمله شعری بدین مضمون است: «نادره‌های شطرنج بهنگام بازی از آتش گرم‌تر است. بسا کسا که در کار بازی ضعیف بوده و نادره‌ها او را کمک کرده است.»

و هم از سخنانی که در این باب گفته و بازی را نکو وصف کرده‌اند اینست: «صحنه‌ای هست چهار گوش و قرمز از چرم میان دو یار که بکرم موصوف باشند و جنگ را بیاد آورده و مانندی برای آن ساخته‌اند بدون آنکه در آنجا خون بریزند. این یکی بر آن حمله میبرد و آن باین هجوم میکند و جنگ آرام نمیگیرد. بنگر که اسبان از روی معرفت در دو سپاهی که طبل و علم ندارد به هیجان آمده است.»

و هم از جمله سخنانی که در توصیف شطرنج گفته و بیشتر نکات بازی را ضمن آن آورده‌اند، شعر ابوالحسن بن ابی‌البقل دیر است که از دیران و عاملان بزرگ بود و در کار شناخت و بازی شطرنج شهرتی داشت. مضمون شعر اینست: «جوانی که شطرنج نهاده تا عواقبی را که چشم نادان بدان توجه ندارد در بازی ببیند و دنباله حوادث فردا را با چشم جدی درمخیله شوخ بنگرد. سودی که سلطان از این میبرد اینست که وسیله جلوگیری از حوادث سخت را بدو نشان می‌دهد. تغییرات شطرنج اگر دقت کنی مانند تغییرات جنگ است.»

مسعودی گوید: در خصوص نرد و اوصاف آن سابقاً در همین کتاب در ضمن سخن از اخبار هند در باره ترتیب و مخترع آن و اختلافی که در این باب هست سخن داشته‌ایم، بنزد مطلعان نرد برای چیدن مهره‌ها و ترتیب بازی روشهای گونه‌گون هست، ولی شمار خانه‌ها به ترتیبی که از قدیم معمولست یکیست و کم و بیش ندارد. اختیار بازی بدست طاس است و نرد باز اگر چه اختیار ندارد و

مجبور است از حکم طاس پیروی کند اما میباید در جا بجا کردن مهرها دقیق و در کار محاسبه ماهر باشد. دربارهٔ وصف بازی نرد و حکم طاس که بر بازیگران تسلط دارد اشعار فراوان هست که در این معانی سخن گفته‌اند. از جمله اینست:

«نرد فایده ندارد و بازیگر آن اگر اقبال ندارد از خوب بازی کردن نتیجه نمیگیرد. حرکات طاس دو حالت میمنت و شامت را نمودار میکند و وقتی مرد ادیب بازی نرد را بیازد ستم دیده است».

ابوالفتح محمود بن حسین سندی بن شاهک دیر که بنام کشاجم معروف بود و اهل علم و درایت و معرفت و ادب بود برای من نقل کرد که یکی از دوستان خود که در بازی نرد شهرتی داشت در منمیت این بازی اشعاری بدین‌ضمون نوشته بود:

«ای که به نرد بر دوستان تفاخر میکنی، حَقاً اگر کمک طاس نباشد کوشش تو سود ندارد. گاه باشد که دانا به مقصود نرسد و از شدت ناکامی بگرید. وقتی قضا حکمی بیارد دو حریف از آن سر نتوانند زد، بجای من تو اول کسی نبوده‌ای که آرزو کرده و بآرزو نرسیده است.» وهم ابوالفتح این سخن ابونواس را برای من خواند: «چیزی از او خواهند و غیر آن بیارد و تابع ضلال و رشاد نباشد، وقتی گویی مکن اطاعت نکند و هر چه گوید من انجام دهم و بندهٔ آن باشم...».

سابقاً در همین کتاب در باب اخبار ملوک هند گفته‌ایم که نرد و طاس را نمونهٔ تحصیل روزی کرده‌اند که به زیر کی و تدبیر نیست و اینکه اردشیر بابک اول کسی بود که نرد بازی کرد و در ضمن آن تسلط حوادث را بر کسان نمودار کرد و خانه‌های نرد را به ترتیب ماهها دوازده قرار داد و مهره‌های آن بتعداد ایام ماه سی مهره شد، و طاس نمونهٔ تقدیر و بازی آن با مردم جهان است و مطالب دیگر که در این کتاب و کتابهای سابق گفته‌ایم.

یکی از صاحب نظران اهل اسلام گوید: «واضع شطرنج معتقد بعدل بوده و انسان را در اعمال خود مختار میدانسته است، و واضع نرد جبری بوده و بوسیلهٔ

بازی نرد نشان داده که انسان اختیاری ندارد و بحکم تقدیر عمل میکند. عروزی که ادب آموز راضی و دیگر خلیفگان و ابنای ایشان بود گوید: «روزی از قتیبه بن مسلم باهلی درباره تکبر و دیگر خصال محمود و مذموم بزرگان حکایتی برای راضی نقل کردم، و او که در عنقوان جوانی بود. حکایت را بنوشت و همچنان بآموختن آن پرداخت تا در همان مجلس نیک بیاموخت و چنان خرسند و طربناک و با نشاط شد که هر گز او را چنان ندیده بودم. آنگاه رو بمن کرد و گفت: «شاید روز گاری برسد که از این خصال سود جویم و در مقامی باشم که این حکایت را بکار بندم.» حکایت این بود که قتیبه بن مسلم را وقتی که از طرف حجاج ولایت خراسان داشت و با ترکان بجنگ بود، گفتند: «چه شود اگر فلانی را که یکی از مردان وی بود بفرماندهی سپاه بجنگ یکی از شاهان فرستی؟» قتیبه گفت: «وی مردی سخت متکبر است و هر که متکبر باشد فریفته رأی خویش شود. با اهل رأی مشورت نکند و از خیر خواه نصیحت نپذیرد، و هر که خود پسند و خود سر باشد از صواب بدور ماند و بشکست نزدیک باشد. خطای با جماعت بهتر از صواب با افراد. هر که با دشمن تکبر کند او را حقیر داند و چون دشمن را حقیر داشت کار آن را آسان گیرد، و هر که کار دشمن را آسان گرفت و به نیروی خویش اطمینان یافت جمع خویش را کافی پنداشت از مراقبت باز ماند، و هر که از مراقبت بازماند خطا بسیار کند و هر که با دشمن جنگ آزما تکبر کند منکوب شود و کارش بشکست انجامد، نه بخدا شایستگی ندارد مگر آنکه دقیقتر از اسب و بیناتر از عقاب و هوشیارتر از شتر مرغ و محتاطتر از کلاغ سیاه و حسودتر از شیر و مهاجمتر از پلنگ و کینه توزتر از شتر و مکارتر از روباه و گشاده دستتر از خروس و ممسکتر از آهو و مواظبتر از کرکس و آماده تر از سگ و صبورتر از سوسمار و صرفه جو تر از مور باشد. جان انسان بقدر احساس احتیاج بمراقبت میپردازد و باندازه ترس احتیاط میکند و باندازه لزوم طمع میدارد.

بروز گاران گفته‌اند که مفرور از تدبیر دورماند و متکبر بی‌یارماند و هر که خواهد محبوب شود لوازم محبت را فراهم کند.»

عروضی گوید: «روزی بحضور راضی که هنوز نورس بود بصحبت بودیم و جمعی از اهل علم و مطلعان اخبار سلف نیز حاضر بودند. حکایت معاویة بن ابی- سفیان پیش آمد که نامه شاه روم بدو رسید که شلوار تنومندترین مردان خویش را برای او بفرستد. معاویه گفت: گمان ندارم کسی از قیس بن سعد تنومندتر باشد و به قیس گفت: «وقتی رفتی شلوار خود را پیش من بفرست. قیس شلوار خود را در آورد و بینداخت. معاویه گفت: «چرا شلوار را از منزل نفرستادی؟» قیس گفت: میخواستم مردم بدانند که این شلوار قیس است و فرستادگان نیز شاهد باشند و نگویند قیس غایب بود و این شلوار از مردم عاد است که از نمود مانده است.» یکی از حاضران گفت: «قد حبیلة بن ایهم یکی از ملوک غسان دوازده و جب بود و همین که سوار میشد پاهایش بزمین میکشید.» راضی بدو گفت: «همین قیس بن سعد وقتی سوار میشد پاهایش بزمین میکشید و وقتی مابین مردم راه میرفت پنداشتند که سوار است. جد من علی بن عبدالله بن عباس نیز بلند قامت و زیبا بود و مردم از بلندی قلمت او شگفتی میکردند. وی میگفت من تا شانه عبدالله بن عباس بودم و عبدالله تا شانه جدم عباس بود. عباس بن عبدالمطلب وقتی بر خانه طواف میکرد چون خیمه‌ای سپید بود.» عروضی گوید: حاضران از این سخنان که با وجود خردسالی میگفت شگفتی کردند.

آنگاه از عجایب بلاد و اقسام گیاه و حیوان و جماد و انواع گوهرها که خاص هر یک از مناطق زمین است، سخن آوردیم. یکی از حاضران بمن گفت: «عجیب‌ترین چیز دنیا پرنده ایست که در سرزمین طبرستان هست و بر لب رودخانه‌ها بسر میرود و همانند باشق است. مردم طبرستان آن را کمکم نامند و این نام بانگی است که این پرنده میزند و در همه سال جز در فصل بهار بانگ نمیزند و چون

بانگ زندگنجشکان و دیگر پرندگان کوچک که در آب و خشکی باشند بدور او فراهم شوند و او از آغاز روز همچنان بر آنها بانگ زند، و چون روز بسرسد یکی از پرندگان را که بدو نزدیک باشد بگیرد و بخورد و هر روز چنین کند تا فصل بهار بگذرد و چون بهار بگذرد کار پرندگان دگرگون شود و پیوسته بدور او فراهم شوند و او را بزند و او از پرندگان بگریزد و تا بهار دیگر بانگش شنیده نشود و این پرنده‌ای زیبا و پر نقش و نگار است و چشمان زیبا دارد. گوید: و علی بن زید طبیب طبری صاحب کتاب فردوس الحکم آورده که این پرنده بندرت دیده شود و هرگز دوپای خود را باهم بزمین ننهد، بلکه فقط يك پاره بزمین نهد؛ و گوید: و بگفته جاحظ این پرنده یکی از عجایب جهان است زیرا دو پاره بزمین نمی نهد زیرا بیم دارد که زمین زیرپایش فرو رود.

گوید: و اعجوبه دوم کرمی است که از يك تا سه مثقال وزن دارد و شب چون شمع نوردهد و بروز پرواز کند و بالهای سبز صاف بر او دیده شود، اما بال ندارد. خوراکش خاک است و هرگز خاک سیر نخورد مبادا خاک زمین تمام شود و او گرسنه بماند، و این کرم خواص فراوان و منافع بسیار دارد.

گوید: و اعجوبه سوم که از پرنده و کرم عجیب تر است کسی است که خود را برای آدم کشی کرایه میدهد یعنی سرباز مزدور.

و حضار این گفتار را پسندیدند، اما ابوالعباس راضی بمعارضه کسی که خبر اول را گفته بود چنین گفت: «عمر و بن بحر جاحظ گفته که مهمترین عجایب جهان سه چیز است: یکی جغد که بروز نمودار نشود مبادا جمال وی از چشم بد آسیب بیند، زیرا پندارد که از همه حیوانات زیباتر است و همیشه شب برون آید. اعجوبه دوم کرکی است که هر دو پا را بزمین ننهد بلکه فقط یکی را بزمین نهد و چون یکی را بزمین نهد روی آن کاملاً تکیه نکند و ملایم راه رود، مبادا زمین زیرپای او فرو رود.

گوید و اعجوبهٔ سوم پرنده ایست همانند کرکی که ملک الحزین نام دارد و بر لب رودخانه‌ها هر جا شکافی ببیند بر آن نشیند مبادا آب نابود شود و از تشنگی بمیرد .

عروضی گوید: آنگاه حاضران پراکنده شدند و همگی از کار راضی درشگفت بودند که با وجود کودکی و خردسالی در حضور مردم سالخوردهٔ دانا و صاحب نظر چنین سخن میگفت .

مسعودی گوید: ما در کتابهای گذشتهٔ خود از عجایب زمین و دریاها و بناها و حیوان و جماد عجیب که در آن هست سخن آورده ایم و در اینجا حاجت بتکرار نیست. فقط اخبار راضی را باحوادث کودکی او که ادب آموزش گفته نقل میکنیم و از اخبار وی آنچه را در خور این کتاب است میآوریم .

صولی گوید «راضی به من گفت: علت اینکه مأمون لباس سبز پوشید و سیاه را رها کرد، پس از آن باز بلباس سیاه بازگشت چه بود؟ گفتم: محمد بن زکریا غلابی از یعقوب بن جعفر بن سلیمان نقل میکند که وقتی مأمون به بغداد آمد، هاشمیان پیش زینب دختر سلیمان بن علی که از همه فرزندان عباس سالخورده تر بود فراهم شدند و از او خواستند که با امیر مؤمنان در بارهٔ تغییر لباس سبز سخن گوید و او نیز تعهد کرد و پیش مأمون رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان، آن نیکبها که تو بسا خویشاوندان خود از فرزندان ابوطالب توانی کرد بیش از آنست که آنها با ما توانند کرد و روا نیست که روش پدران خود را تغییر دهی، بیا از لباس سبز بگذر و از رفتار خود کسان را بطمع مینداز. مأمون گفت: «عمه جان، هیچ کس تا کنون در این باب سخنی مؤثرتر و رساتر از سخن تو با من نگفته است، ولی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در گذشت و ابوبکر امارت یافت و میدانی که با ما اهل بیت چگونه رفتار کرد. پس از آن کار بعمر رسید و رفتار وی بهتر از سلفش نبود. سپس کار به عثمان افتاد و او به بنی امیه اقبال کرد و از دیگران روی بگردانید. پس از آن

کار بدست علی بن ابی طالب افتاد، اما چون کار دیگران صاف نبود بلکه به تیر گیها آلوده بود. با وجود این ولایت بصره را به عبدالله بن عباس داد و یمن را به عبیدالله ابن عباس داد و بحرین را به قثم داد و هیچکس از آنها نبود که ولایت نیافت و این بگردن ما بود تا من نسبت بفرزندان او تلافی کردم. از این پس کار چنان خواهد شد که شما می‌خواهید. آنگاه لباس سیاه را از سر گرفت.

ای امیر مؤمنان مأمون شعری دارد که با مضمون این حکایت هم آهنگ است آنجا که گوید: «مرا در بارهٔ حقشناسی ابوالحسن وصی پیمبر ملامت می‌کنند و این از عجایب این روزگار است، او خلیفهٔ بهترین مردم بود و همو بود که پیمبر خدا را نهان و آشکار کمک کرد، اگر او نبود هاشمیان امارت نمی‌یافتند و بروز گاران خوار و ناچیز بودند. وی آنچه را خاص دیگران بود بفرزندان عباس داد و هیچکس چون او شایستهٔ حرمت و امتنان نیست. بصره را به عبدالله داد و یمن را به عبیدالله بخشید و اعمال خلافت را میان آنها تقسیم کرد و من پیوسته رهین منت اویم.»

وقتی قاهر، مونس و بلیق و پسرش علی و دیگران را بکشت، بسیاری اموال را نهان کرد. وقتی او را بگرفتند و میل کشیدند و خلافت براضی رسید، اموال مذکور را از قاهر مطالبه کرد، ولی او انکار کرد که چیزی پیش او باشد وی را آزار دادند و اقسام شکنجه کردند ولی انکار او فزون میشد. پس راضی او را تقرب داد و مدتها با وی مجالست کرد و اکرام کرد و حق خویشی و سن و تقدم او را بشناخت و ملاطقت کرد و نیکویی بسیار کرد. قاهر در یکی از حیاطها بستانی داشت بقدر يك جریب که نارنج در آن نشانده بود. نارنج را از بصره و عمان آورده بودند که از هند بآنجا رسیده بود. درختان بهم پیوسته و ثمر آورده بود که چون ستارگان مینمود و سرخ و زرد بود و میان درختان اقسام گل و گیاه بود و در حیاط اقسام پرنده از قمری و کاکلی و طوطی بود که از ممالک دور آورده بودند و در نهایت نیکویی بود، و قاهر بسیار در آنجا می‌نشست و بنوشیدن می‌پرداخت.

وقتی خلافت به راضی رسید، بدانجا دلباخته شد و پیوسته آنجا می نشست و مینوشت، آنگاه راضی با قاهر ملایمت کرد و با او گفت که بمال احتیاج دارد که سپاه مطالبه میکند و او چیزی ندارد و از او خواست که از اموال خود بدو دهد که دولت از اوست و تدبیر امور او میکند و در همه کار بگفته او میروند و قسمهای سخت خورد که او را نکشد و او و فرزندانش را زیان نرساند. قاهر دم نرم داد و گفت: هر چه دارم در بستان نارنج است. راضی به بستان رفت و از محل مال پرسید. قاهر بدو گفت «چشم ندارم و محل را نمیشناسم، بگو تا زمین را بکنند که محل را پیدا خواهی کرد» بستان را بکنند و درختان و گلها را برانداختند و جائی نماند که نکنند، اما چیزی نیافت، و به قاهر گفت: «اینجا چیزی نبود، مقصودت از آنچه گفתי چه بود؟» قاهر گفت: «من چیزی ندارم، همه غصه ام این بود که در اینجا می نشستی و از آن لذت میبردی که همه لذت من از جهان همین بود، و از اینکه پس از من کسی از آن تمتع برد غصه دار بودم» راضی از نیرنگی که در کار بستان خورده بود متأسف شد و از کار خود پشیمان شد و قاهر را دور کرد و دیگر به او نزدیک نمیشد، مبادا نیرنگی دیگر بزند.

راضی عطر دوست و خوشپوش و بخشنده بود و از اخبار و ایام کسان بسیار بیاد داشت. دانشوران و ادیبان را تقرب میداد و با آنها می نشست و بخشش بسیار میکرد. هیچکس از ندیمانش نبود که روزی از پیش او باز گردد و صله ای یا خلعتی یا عطری نگرفته باشد. چندین ندیم داشت که محمد بن یحیی صولی و ابن حمدون ندیم از آن جمله بودند. در باره بخششهایی که با مصاحبان خود میکرد ملامتش کردند، گفت: من رفتار امیر مؤمنان ابوالعباس سفاح را می پسندم که چندان فضایل در او بود که در هیچکس فراهم نشده بود. ندیمی یا آواخوانی یا ساز زنی پیش او نمیآمد مگر با صله ای یا جامه ای کم یا زیاد میرفت. بخشش کسی را بفردا نمیگذاشت، میگفت عجیب است که کسی کسی را خوشدل کند اما پاداش او بفردا

ماند و هر روز و شب که ابوالعباس می‌نشست حاضران را خوشدل میفرستاد. اگر امکانات ما چون گذشتگان نیست مصاحبان و برادران خویش را بچیزی از آنچه هست شریک میکنیم. در همه چیز گشاده دست بود و نعمت فراوان را که طی روزها بندیمان میرسید بچیزی نمیگرفت. بعضی از ندیمان از بس بخشش که از او دیده بودند گاهی از حضور سر باز میزدند. از خادمان به راغب خادم و زیرک و از غلامان به زکی علاقه داشت.

ابوالحسن عروضی ادب آموز راضی گوید: بروز مهرگان بردجله بخانه بجکم ترك گذشتم و از شلوغی و بازی و سرگرمی و خوشی چیزها دیدم که نظیر آن ندیده بودم. آنگاه پیش راضی رفتم و او را تنها و غمگین دیدم. جلو او ایستادم گفت «پیش بیا.» نزدیک رفتم دینار و درهمی بدست او بود. دینار چند مقال بود و درهم نیز چنین بود و تصویر بجکم بر آن بود، تمام مسلح، و در اطراف تصویر نوشته بود «عزت خاص امیر معظم و سرور مردم بجکم است» و بر روی دیگر تصویر بجکم بود بحال نشسته و متفکر. راضی گفت «می بینی این شخص چه میکند و چه چیزها در سردارد؟» جوابی ندادم و بنا کردم از اخبار خلیفگان سلف و رفتارشان بازیرستان سخن کنم، سپس به اخبار ملوک ایران و دیگران رسیدم و از محنتها که از اتباع خود میدیدند و صبر میکردند و با حسن تدبیر امور را سامان میدادند بگفتم تا تسلیت یافت. سپس گفتم چرا امیرمؤمنان در این روزمهرگان چون مأمون رفتار نمیکند، آنجا که گوید «ندیمان را در روز مهرگان صله‌ای از صافی خم قدیم بده از جام خسروانی کهن، که مهرگان عید خسروانی است، مرا از اعتقادزبیبیان که باده را حلال دارند بر کنار دار که کار آنها از من جداست من باده می‌نوشم و آنرا حرام میدانم و از خدای صاحب منت امید عفو دارم، او مینوشد و آنرا حلال می‌پندارد و این برای بدبخت دو گناه است.»

گوید: راضی بطرب آمد و جاننش بشورید و بمن گفت: راست گفتمی، امروز

روز ناتوانی نیست و بگفت تا مصاحبان را احضار کردند و کنار دجله به مجلس تاج نشست و روزی چنان با خوشی و نشاط ندیده بودم که همه ندیمان و مغنیان و مطربان را از دینار و درهم و خلعت و عطر جایزه داد و هدیه‌های بجکم و تحفه ها از دیار عجم رسید و او با همه حاضران روزی خوش داشتند .

مسعودی گوید: ماهمه حوادث ایام راضی را باقصه رفتن او با بجکم بدیار موصل و دیار ربیع و آنچه میان بجکم و ابی محمد حسن بن عبدالله حمدان که بعداً لقب ناصر الدوله یافت رخ داد به اجمال و تفصیل در کتاب «اخبار الزمان و من اباده الحدیثان من الامم الماضیه و الاجیال الخالیة و الممالک الدائرة» آورده‌ایم، و هدف ما در این کتاب اختصار است نه تفصیل که اخبار مفصل دل را سنگین و مستمع را ملول کند و اندکی اخبار از سطوت بسیار بی‌نیازی آرد.

## ذکر خلافت المتقی بالله

با المتقی بالله ابواسحاق ابراهیم بن مقتدر ده روز رفته از ربیع الاول سال سیصد و بیست و نهم بیعت کردند و سه روز رفته از صفر سال سیصد و سی و سوم خلع شد و چشمانش را میل کشیدند. مدت خلافتش سه سال و یازده ماه و بیست و سه روز بود، و مادرش کنیزی بود.

## ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و چیزی از حوادث ایام او

وقتی خلافت به المتقی بالله رسید، سلیمان بن حسن بن مخلد را در وزارت باقی گذاشت پس از او وزارت به ابوالحسن احمد بن محمد بن میمون داد که پیش از خلافت کاتب وی بود. پس از آن وزارت به ابواسحاق محمد بن احمد قراریطی داد. پس از آن ابوالعباس احمد بن عبدالله اصفهانی بوزارت رسید. پس از آن ابوالحسن علی بن محمد بن مقله وزارت یافت و ابوالوفا توزون ترك بر کارها تسلط

در ایام متقی کار بریدیان در بصره قوت گرفت و کشتی‌ها را از آمدن سوی بغداد باز داشتند و سپاهشان بزرگ شد و مردانشان فراوان شدند. دو سپاه داشتند یکی سپاه روی آب که در شذوات و طیارات و سمیریات و زبازب بودند و این نام اقسام زورقهای کوچک و بزرگ است که در آن جنگ کنند، و دیگری سپاه بزرگ خشکی بود. مردان را نکو داشتند و در جلب کسان گشاده دستی کردند و سربازان اطاقی و غلامان سلطان بدانها پیوستند. سپاه سلطان فقط ترکان و دیلمان و گروهی از قرمطیان بودند و اینهمه با توزون بودند، و توزون از دوستان بجکم خواص یاران او بود. توزون برای جنگ بریدیان سوی واسط سرازیر شد که آنها واسط را متصرف بودند و بر آن تسلط داشتند و جنگی سخت در میان رفت، و متقی‌الله اختیاری نداشت پس از آن متقی به ابو محمد حسن بن عبدالله بن حمدان ناصرالدوله و برادرش ابوالحسن علی بن عبدالله سیف‌الدوله نامه نوشت که او را یاری کنند و از وضعی که داشت رهائی دهند تا او تدبیر ملک را بدست آنها سپارد.

متقی از آن پیش یکبار پیش حمدانیان رفته بود و توزون با مردم ترك و دیلم نیز همراه او بودند و این بهنگامی بود که بسال سیصد و سی‌ام ابن رائق را بکشتند و سوی مدینه‌السلام آمدند و بر ملک تسلط یافتند و با بریدیان جنگ کردند و حادثه‌ها در میانه بود تا حادثه‌ای که در کتاب اخبار الزمان یاد کرده‌ایم رخ داد و ابو محمد حسن بن عبدالله از بغداد سوی موصل رفت و برادرش ابوالحسن علی بن عبدالله بنو پیوست و از توطئه‌ای که توزون و جعجع ترك برای او کرده بودند خلاصی یافت. آنگاه متقی سوی موصل رفت، وقتی توزون خبر یافت به بغداد باز گشت و آهنگ حمدانیان کرد و در «عکبرا» رو برو شدند و جنگهای سخت در میانه رفت که بنفع توزون و ضرر آنها بود آنگاه توزون سوی بغداد باز گشت و بار دیگر حمدانیان فراهم شدند و سوی او باز گشتند. توزون آنها را وا گذاشت تا به بغداد نزدیک شدند. آنگاه سوی آنها رفت و پس از

جنگها که در میانه بود شکستشان داد و بدنبال آنها رفت تا وارد موصل شد و از آنجا سوی شهر بلد رفت و حمدانیان با او صلح کردند و مالی بابت صلح پیش او فرستادند و توزون به بغداد باز گشت و وی به پشتیبانی ترکان و مردان جبل و دیلم و لوازم و سلاح نیرومند بود آنگاه متقی سوی نصیبین رفت و از آنجا به رقه باز گشت و فرود آمد و این چند روز مانده به رمضان سال سیصد و سی و دوم بود و از آنجا با اخشید محمد بن طغج فرمانروای مصر مکاتبه کرد که او سوی رقه آمد و مالی بسیار برای متقی آورد و غلامان و ائاث بدو هدیه داد و یکی از سرداران خود را بخدمت او گماشت و کار او را نیکو شمرد و تأیید کرد و با همه همراهان وی چون وزیر ابوالحسن علی بن محمد بن مقله و قاضی القضاة احمد بن عبدالله اسحاق خرقی و سلام حاجب معروف به اخی نجح طولونی و سران و غلامان نکویی کرد، اما اخشید محمد بن طغج وارد رقه نشد و بجزیره و دیار مضر نیامد، بلکه متقی بجانب شامی سوی اردوی وی رفت و میان آنها گفتگوها و قسمها و پیماتها رفت، در همه مدت اقامت متقی به رقه ابوالحسن علی بن عبدالله بن حمدان به حران مقیم بود.

ابوعبدالله حسین بن سعید بن حمدان بهنگام آمدن اخشید از حلب و دیار حمص سوی قنسرین و بلاد عواصم آمده بود اما جمع او بگسیخت و سپاهش از او جدا شده به ابوالحسن علی بن عبدالله پیوست.

در این اثنا نامه‌های توزون پیوسته میرسید و فرستادگان او پیایی بود و تقاضا داشت متقی به بغداد باز گردد توزون همه قاضیان و فقیهان و شاهدان را که با وی بودند بشهادت گرفت و پیمانها و قرارهای مؤکد داد که مطیع و فرمانبر او باشد و مطابق امر و نهی وی عمل کند و مخالفت او نکند و نامه‌های قاضیان و شاهدان را که از پیمان و قرار او حکایت داشت پیش متقی فرستاد.

حمدانیان به متقی میگفتند باز نگرده و او را از توزون بیم دادند و گفتند که از کید توزون در امان نیست ولی متقی با رأی آنها مخالفت کرد و به توزون

اعتماد کرد. حمدانیان در ایامی که متقی پیش آنها بود برای او خرج فراوان کردند که تعیین اندازه آن مشکل است که کسان در باره آن بسیار گفته‌اند.

آنگاه اخشید از ساحل فرات برفت و آهنگ مصر کرد و متقی بر فرات راه بغداد گرفت ابو جعفر بن شیرزاد دبیر توزون به نیکی از او استقبال کرد و ترکان را بخدمت او گماشت و متقی همچنان برفت تا وارد نهر معروف به نهر عیسی شد و سوی ملک موسوم به سندیه بر ساحل همین نهر رفت. در آنجا توزون به استقبال وی آمد و پیاده شد و جلو او راه میرفت. متقی او را قسم داد که سوار شود و او نیز سوار شد و او را به خیمه گاهی که برایش زده بود رسانید، خیمه بر ساحل نهر عیسی و نزدیک بغداد بود، و آنجا اقامت گرفت.

آنگاه توزون کسی به دار طاهر فرستاد که مستکفی را بیاورند. وقتی مستکفی به خیمه گاه رسید توزون متقی را بگرفت و همه همراهان او را غارت کرد، و ابوالحسن علی بن محمد بن مقله وزیر و احمد بن عبدالله بن اسحاق قاضی را بگرفت و همه اردو را غارت کرد، سرداری که اخشید همراه متقی فرستاده بود با کسانش سوی وی باز گشتند، و مستکفی را بیاورد و با او بیعت کرد و متقی را میل کشید که متقی فریاد زد و زنان و خادمان نیز فریاد زدند و توزون بگفت تا اطراف خیمه گاه طبلها بزدند و فریاد خادمان نهان ماند.

پس از آن متقی را میل کشیده به بغداد بردند و عضا و خاتمرا از او بگرفتند و به المستکفی بالله دادند و چون این خبر به قاهر رسید گفت اکنون دو تا شدیم و محتاج سومی هستیم و این تعریض به المستکفی بالله بود.

محمد بن عبدالله دمشقی گوید: وقتی متقی در رقه فرود آمد، من از جمله خدمه حضور او بودم و بعلت طول صحبت بدو نزدیک بودم. یکروز که در خانه خود مشرف بر فرات نشسته بود، بمن گفت: یکی را که ایام و اخبار کسان نیک داند بجوی که در خلوت با او انس گیرم و با او وقت بگذرانم، گوید: در رقه از